

بصيرت تو سرايت کرده تا از راه راست عشق من که فناى حقيقى است نايينا گشته ، بلکه خود، بحکم آن حجاب، هنوز چشم تو باز نشده است ، و ناييناي مادرزادى ، و بسبب اين نايينايى، در اين حال، درميانه راه عشق من، و آن ميل تست بسوى نفس و حظوظ خودت، از سير بازايستاده ئى و از او تجاوز نمى توانى کرد، زيرا که عشق را طرف افراطى، و طرف تفریطى، و ميانه ئى هست . اما طرف تفریطش، عدم تصرف و تمکّن عشق است از ازاله حظوظ و اوصاف و مرادات نفس بالکليّة که احکام مابه الامتيازند ، و اين مجرد تمنائى بيش نيست .

و اما طرف افراطش، کمال تمکّن عشق است در ولايت هستى مجازى عاشق ، و افناى او بالکليّة ، ذاتاً و صفاتاً ، حتى عن نظره و التفاته الى نفسه، بل عن نظره الى المعشوق بل عن العشق ايضاً . وهى التى نسميها : الحيرة العظمى ، المضاف الى اکابر الأکابر .

و اما ميانه اش آنست که، عشق در نهاد عاشق تصرف کند، تا عاشق بفناى اوصاف خود تن در دهد، ليکن بفناى اوصافى که مانع باشند از وصول بحضرت معشوق و حايل شوند بين عاشق و ميانه لذت نفس او از معشوق ، و حينئذ ، تعلق عشق بتحصيل آن لذت نفس باشد، نه بحضرت ذات معشوق، و عاشق بسبب آن پوشش مذکور پندارد که متعلق ميل و محبت او، حضرت معشوق است، و همه جنگها و عتابهاى عشاق با معشوقان، بنا بر اين پندار است از اين مقام مذکور، و اين پندار است که او را از راه راست و جاده روشن عشق حقيقى نايينا کرده است، و درميانه راه عشق نزد تعلق و ميل بغير معشوق حقيقى که لذت نفس است ، باز داشته، و اقتصاد و مراعات وسط در همه چيزى مطلوبست و پسنديده و افراط ناپسنديده، الا در طلب معشوق و عشق، بلکه افراط در او از شرايط بزرگست . پس معلوم شد که تو عاشق غير منى نه عاشق من .

و غرّك، حتى قلت ما قلت ، لا بساً به شين مين لبس نفس تمتت

الشين : العيب . والمين : الكذب .

می گوید : که بحکم آنکه این نفس تو درمیانه راه عشق بتمناهایِ خودش از حقیقت عشق و غایت او درپوشش و حجابست و می پندارد :

«کین کار بآرزو همی آید راست»

اکنون این پندار و محجوبی و پوشش نفس از غایت عشق مر نفس ترا بفریفت ، و غیر حق را بصورت حق بر نظر تو جلوه کرد، و خودش را بتو در صورت من که معشوقم باز نمود ، تا گفתי آنچه گفתי از دعاوی مذکور، و بآنچه گفתי از دعویها و سخنهاى مزوق و تقریرهای نامحقق، و نشان دادن از خصایص عشق مطلق، این عیب دروغ خود را که دعوی صدقست در سلوک راه عشق حقیقی، می پوشانی، و خود را باین دروغ از نهایت عشق محجوب می گردانی .

وفى انفس الأوطار اَمسیتَ طامعاً  
بنفسٍ تعَدتَ طورها ، فتعَدتَ  
تعَدتَ الأول، بمعنى جاوزت، والثانى بمعنى ظلمت و جازت. والأوطار، جمع وطر، وهو : الحاجة . والطور : الحد، ومنه ماورد فى الأثر «رحم الله امرءً عرف قدره ولم يتعد طوره» ای لم يتجاوز حده .

می گوید : که چون نفس تو هنوز در میان راه عشق با حظوظ و تمناهایِ خودش ایستاده است، یکقدم از خود و هوایِ خودش پیش نانهاده، بقول زور و دعوی دروغ نحقق بعشق حقیقی پیش آمده است، و باین واسطه در عشق از حد و غایتی که بفعل و قدم بآنجا واقفست، بنظر و دعوی و دم مجاوزت کرده، و باین مجاوزت بر خودش ظلم کرده است . پس تو بچنین نفسی که باین رذایلِ دعوی بدروغ و ظلم محجوبی گرفتار است، طامع گشته ئی در نفیس ترین حاجتها و امیدها ، و آن عشق حقیقی و وصل منست، بین که حال و حاصل تو چه باشد .

۱ - هذه الرواية مروية عن علي بن ابيطالب - عليهما السلام - ومذكورة فى كتب اصحابنا الامامية - كثرهم الله - .

وکیف بجبّی ، وهو احسن خَلَّةٍ ، تفوز بدعوی ، وهی اقبیح خَلَّةٍ<sup>۱</sup>

الخلَّة بالفتح : الخصلة. والباء فی قوله: بجبّی، متعلق بقوله: تفوز .

می گوید : که دعوی آنگاه که راست باشد، زشت ترین و بدترین خصلتی است ، زیرا که موهِم بتکبّر و عجب است بل از لوازم ایشان، و تکبّر مستلزم بغض حق است، كما ورد فی الحدیث : «انّ من الخیلاء ما یبغض الله» و عجب موجب هلاکت . قال علیه السلام : «ثلاث مهلكات، هوی متبّع، وشح مطاع» ، و اعجاب المرء بنفسه» فکیف که دعوی دروغ باشد، پس اکنون تو که دعوی تحقّق بعشق حقیقی من می کنی، و بسبب آنکه نفس تو بتمنّای خودش از حق و حقیقت محجوبست، عشق غیر مرا که حظوظ خودستش ، بصورت عشق حقیقی من بر تو جلوه می کند ، و تو بآن خداع او فریفته می شوی، و بردعوی دروغ تحقّق بعشق حقیقی من اقدام می نمائی، باین دعوی که زشت ترین خصله نیست چگونه ظفر توانی یافت بر عشق حقیقی من که معشوقم ، و این عشق من کاملترین و نیکوترین عشقی است .

وَإِنَّ السُّهَاءَ مِنَ الْكَمَةِ عَنِ مَرَادِهِ سَهَاءٌ عَمَّهَا، لَكِنْ أَمَا نِيكَ غَرَّتْ<sup>۲</sup>

السُّهَاءُ : الكواكب الخفی الذی عند بنات النعش الكبرى، وهو الذی یمتنحن حدّه البصر برؤیته لغایة خفائه وصغره . والاکمه : الذی یولد اعمی . وسها: غفکل . والعمه (بالهاء الاصلیة وتحريك المیم) هو : التحیث والتردد .

می گوید : که اگر نایبای مادرزاد تمنّای دیدن کواکب سها کند که بینایان اصلی روشنی چشم خود را بدیدن او، می آزمایند، او از کجا باشد، و آن مراد دیدن سها از کجا ؟ اما مسکین نایبنا چکند ، چون از جهت جهل و حیرت در بلندی قدر و خفای سها، از قصور خود غافل و جاهل مانده است . همچنین تو نیز که دعوی عشق و تمنّای

۱ - الخَلَّة (بالضم): المحبّة والصدّاقة، (وبالفتح) الخصلة .

۲ - حظها: نصیبها. ما تخطت: ما تجاوزت .

وصل ما می کنی، با غایت پستی و تقیید بهستی خودت از کجا، و عشق و وصل ما با کمال عظمت و رفعت قدر، از کجا. اما آرزوها و تمنّاهای حظوظ خودت ترا می فریبد، و بر این دعوی می دارد

فَقَمْتُ مَقَاماً حِطَّ قَدْرُكَ دُونَهُ ، عَلِيَّ قَدَمٍ ، عَنِ حِظِّهَا ، مَا تَخَطَّتْ ۱

پس اکنون تو باین دعوی و تمنّا و طلب و طمع در مقامی ایستاده‌ئی که اندازه تو بسبب تقیید بحظوظ خودت فرود وزیر آن مقام، افکنده است و آنگاه بر قدمی ایستاده که از گام خود یک گام بیشتر نهاده است .

و رَمَتْ مَرَاماً ، دُونَهُ كَمْ تَطَاوَلَتْ ، بِاعْتَاقِهَا ، قَوْمٌ ۲ " اِيهِ ، فَجَدَّتْ

الْجَدُّ : الْقَطْعُ ، وَمَنْهُ قَوْلُهُ تَعَالَى : عِطَاءٌ غَيْرُ مَجْذُودٍ ، اِي غَيْرُ مَقْطُوعٍ .

یعنی در آن مقام، مطلبی طلبیده‌ئی که جماعت بسیار بنزد آن مطلع عالی که وصل حقیقی است، بدستاویز علم و عمل و جاه و مال گردنهای طمع دراز کردند، و خود را سزاوار آن دانستند، و چون شمشیرِ عظمت و بی نیازی، از نیام عزت بدست «وما قدروا الله حق قدره» بیرون کشیدند، آنهمه گردنهای طمع بیکبار بریده شد، و در خالکِ خواری «لن<sup>۳</sup> ترانی و سبحانک؛ تبت اليك» افتاد .

أَتَيْتَ بَيُوتًا لَمْ تَنْكَلْ مِنْ ظُهُورِهَا ، وَأَبْوَابُهَا ، عَنْ قَرَعِ مِثْلِكَ ، سَكَّدَتْ ۵

می گوید : که راه بیارگاه عشق و وصل حضرت ما، جز نیستی و فنا ی حقیقی نیست، و خانهای اسما و صفات حضرت ما که مراتب وصل حقیقیند، با آشیانه‌های وجودِ مقیّد مجازی، و اسما و صفات مستعار امتیازی تو، پشتاپشت افتاده اند، - من جهة القدم والحدوث- پس تا يك سرموی از هستی مقیّد تو و اضافت اسما و صفات از قول

۱ - وفي بعض النسخ : السّهي ، مع الياء دون الالف .

۳ - س ۷، ی ۱۳۹ .

۲ - س ۶، ی ۹۱ .

۵ - ظهورها: اراد بها سطوحها .

۴ - س ۷، ی ۱۴۰ .

و فعل و علم و عمل و غیر آن، بخودی خودت در تو باقی و ثابتست، و تو در بند آنی که آن را وسیلت وصول بجناب وصل ما سازی، چنانست که می خواهی که در خانه های مراتب وصل حضرت ما، از راه پشت و بام در آئی، و هرگز کس را این میسر نشود، و از این راه بی راهی بقای این هستی و آگاهی مضاف بتو که پشت و بام این خانه هاست، هیچکس باین خانه های مراتب وصل ما نرسیده است و نتواند رسید. چه اطراف این بارگاه از باروی عزت «انَّ العزَّةَ لله جمیعاً» و سَدِّ محکم «ولیس البَرُّ بآن تاتوا البیوت من ظهورها، ولكنَّ البَرَّ<sup>۲</sup> من اتَّقی، و اتوا البیوت من ابوابها» حصنی عظیم منیع دارد، و باز درهای آن خانه های اسماء و صفات که مراتب وصل ما اند و آن درهای محض فنا و محو آثار و حظوظ است، بالکلّیة از کوفتن چون توئی که هنوز از سر حظوظ خود بر نخاسته ئی، ولذتِ وصال ما بقیستی از هستی خود می طلبی، چنان بسته است که هرگز باین کوفتن تو گشاده نشود. - والله المرشد الی الصواب خ ل - .

و بین یدى نَجواك قدمتَ زخرفاً ، ترومُ به عَزّاً ، مرامیه عَزَّتْ<sup>۳</sup>  
النجوی: السَّر. والزخرف: الزینة المصَّوَّهة، والمرمی: المقصد .

و درپیش این سرّ تمنّای وصال و طلب اتصال که در این نفس تو پنهان است، از این دعاوی و سخنان آراسته مسموده بی اصل پیش آوردی، و بآن سخنان مزوق و دعاوی مزخرف، چیزی می طلبی از وصل حضرت ما، که غایات آن سخت عزیز و نایافت است، و هیچ غیر را اصلاً و رأساً، بآن راه نیست .

وجئت بوجه ایض ، غیر مسقطٍ لجاهک فی دارِکَ ، خاطبِ صَفوتی

۲ - س ۲، ی ۱۸۵ .

۱ - س ۱۰، ی ۶۶ .

۳ - النجوی: المناجات، السَّر. الزخرف: الذهب. مرامیه: مطالبه، الواحد، مرمی.

عزت: امتنعت .

۴ - یعنی طائب وصل ما باید بکلی از خود بگذرد و بنیان وجود مجازی خود را خراب نماید و امانت را باهل آن رد نماید .

صفوة الشيء : خالصه، وهى بالهاء ، ترد بالحرکات الثلاث ، وبغير الهاء لم ترد الا مفتوحاً .

یعنی : درحالی طالب وخطب عروس خلوص وصال حضرت ما آمده‌ئی که نظرت جز بر خود و آرایش خودت نیست، بسپیدروئی علوم واحوال و اخلاق واعمال در دین و دنیا و آخرت و اولی، و این آرایش خودت را باین سپیدروئی مذکور در هر دو سرای دنیا و آخرت، کابین و وسیلت وصول باین عروس وصال ما، پنداشته‌ئی، و مر این جاه و منزلت را که باین سپیدروئی ترا حاصلست و حجاب و حایل عظیمست میان تو و مطلوبت، از خودت نا انداخته و از پیش بر نا گرفته و بسپاهروئی «الفقر سواد الوجه فی الدارین» که رکن اعظم و شرط معظم است، تحقق نایافته بخطبه این عروس گران کابین، برخاسته‌ئی، بنگر تا فزیب تو جز حرمان دیگر چه باشد .

ولو كنت بی من نَقْطَةُ الباءِ خَفْضَةً، رَفَعْتَ الی مالِمٍ تَنلُهُ بِحِیةٍ۱

بحیث تری ان لا تری ما عَدَدَتْهُ ، وانّ الذی اَعَدَدْتَهُ غَیْرَ عَدَّةٍ۲

و اگر چنانکه در اتصال و قرب بحضرت من که معشوقم، یا بمدد من و در ضمن فعل و صفت ابقای من در تحقق بمراتب فقر و نیستی، از نقطه حرف با، که در لفظ «بی» است، خفزه‌ئی بودی، که وجود تو جز در ضمن یاء اضافه که صورت صفت و فعل منست و علت معلومیست و مفعولیست تست، هیچ نبودی، چنانکه بعد از این تحقق بقاء، بتحقیق ببقای من مرتفع و بلند پایه گشتی، تا بجائی که تو بحیله و جهد مضاف بخودی خودت اصلاً بآنجا نتوانستی رسید، و آن بآنجاست که حضرت «بی بیصر، و بی یعقل» است . و آنگاه در آن حضرت بقوت «بی یعقل، و بی بیصر» خودی خودت را عدم محض دیده‌ئی، و دانسته‌ئی بی هیچ حکمی و صفتی و فعلی، خوار و بی اعتبار، و از آن سیر و سلوک و

۱ - قوله: خفضة، اراد كسرة، على استعارة اسم الإعراب لاسم البناء .

۲ - اعدده: هیاته. غیر عده: ای لیس مما یعد لوقت الحاجة .

علم و عمل که نام بردی و آن را از جهت تحقق بعشق و وصل ما آماده کردی و وسیلت شمردی، هیچ با حقیقتِ خودت در حضرتِ علمِ ما - همراه ندیده‌ئی، و آن جمله را آلت و عُدّتِ وصولِ بحضرت وصل ما - نیافته‌ئی، چه آن جمله علم و عمل و کشف و سپیر را، فروع و تنایج وجود مضاف دیده‌ئی، که موسوم است بداغ حدوث و خلقت، و بحکم عدم مناسبتِ مُحَدَث با قدیم و مقیّد با مطلق چون آن همه علم و عمل و سپیر و کشف و آداب و اخلاق، بسطواتِ قهر «کل شیء<sup>۱</sup> هالک» مقهور و مستهلک در نظر تو آمدی، لاجرم هیچ از آن جمله را عُدّت و وسیلتِ وصول بجنابِ قدم عشق و وصلِ ما - ندیده‌ئی، و آن زمان، و ردّ حالِ تو به «سبحان من لا یوصل الیه الا به» مناسب بودی.

بیاید دانست که - الف - در کتابت صورت وجود و نفس مطلق ذات حق است که مثالش در این نسخهٔ انسانی، صورت نفس انسان است، که از باطنِ قلب، منبعث می‌شود بی اعتبار تعیشی و تقیّودی در مراتب و مخارج حروف، و از آن جهت که - همزه - است متعیّن در اول مراتبِ مخارج در ظاهر کتابت صورت مبدئیّت است بتوجه ایجاد، و لهذا در نطق که ایجاد و اظهار کلامت، ابتدا جز - همزه - نمی‌توان کرد، و به - الف - ابتدا کردن ممکن نیست، و - الف - چون صورتِ نَفَسِ مطلق است، لاجرم در جملهٔ حروف ساری است، و هیچ حرفی بی او نیست، و اصل همه حروف اوست. و اما - ب - صورت وجودِ ظاهر متعیّن مضافست در عالم شهادت، که آن وجود مضاف مثبتِ تعدّد و محققِ اثنییّت حقیقی است، و لهذا دلالت بردوئی می‌کند، و نقطهٔ - با - که مثبت و معیّن بائیتِ باست، صورت حقیقی است که مقتضی تعیّن و اضافت وجود است ببنده - بما تقتضیه حقیقة العبودة والعبودیة -، چنانکه شیخ اکمل محیی‌الدین - رضی الله عنه - فرموده است که: «بالباء ظهر الوجود» ای بالمتعین ظهر المطلق «وبالنقطة تمییز العابد من المعبود» یعنی بمقتضی حقیقة العبودة، و بان

ماهیه العبد غیر وجوده .

و شبلی فرمود - رضی الله عنه - : «انا النقطة التي تحت الباء» یعنی : حقیقتی لا یقتضی غیر العبودیة ، و لیست هی من نفسها الا عدم ، و ما لها ظهور و لا وجود الا فی ضمن الباء .

و شیخ ابو مدین - رضی الله عنه - فرمود : «ما رأیت شیئاً الا ورأیت الباء علیه مکتوبة» یعنی التعیّن و الاضافة و العبودیة بالنقطة ، و القیام بالالف و سرایتیه فیہ . و لهذا خفض لازم با است - حیث لم ترد الا خافظاً و مخفوظاً - ، و لزوم خافضیتش از جهت شکل و صورت و حقیقت با است لفاعلیة الوجود ، زیرا که صورت - ب - عین - الف - است ، و لیکن در مرتبه دیگر نقطه حقیقت و عبودیت او بر او طاری شده است ، و بآن نقطه از الف متمیّز گشته و شکلش از ارتفاع و اتصاف و استقامت ، با طراح و انخفاض مُغیّر و مبدّل شده ، پس از این جهت لزوم مخفوضیش بسبب نقطه نیست که صورت معلومیّت بنده و اضافت وجود است بدو - بما تقتضیه العبودة و العبودیة - که انفعال از خصایص اوست ، و چون با صورت وجود مضافست ببنده اول حقیقی ، لاجرم آلت ظهور و موجب الصاق و سبب تعدیه آمد ؛ هم در کلام الهی و هم در کلام انسانی .

و اما حرف - ی - که صورت فعل کامل وحدانی است که ساری و باطن هر فعلی است که بهر فاعلی مضاف می نماید و بسبب ظهور اثرش در ثانی مرتبه دلیلست بر عشره که ظهور واحد است در ثانی مرتبه بصورت کمال تفصیل ، و - وی - اعنی یا حرف علت از آن جهتست که فعل علت ظهور و تحقق مفعولاتست ، و - الف - علت تحقق صفت ، و - واو - علت تحقق فعل .

پس می گوید : که اگر تو در بحر فقر و فنا ی خودی خودت غرق گشته ای ، همچون آن خفصه که در زیر نقطه بای - بی - است ، که اورا ، لنفسها و من ذاتها ، هیچ ظهوری و حکمی و قیامی و وصفی نیست مگر در ضمن حرف - با - یا در ضمن - یای - اضافت ، چه آن خفصه که حرکتی است ، غیر نسبتی از نسب حرف با یا ، از نسب یای اضافه نیست ،



وجمله نسب - لأنفسها - عدمند، وتحقق وثبوت ایشان جز در ضمن منسوب و منسوب " الیه نیست، چنانکه از قید و حصر مراتب و احکام حدوث و امتیاز ایشان باز رسته، چنان بوده‌ئی که شیخ ابو عبدالله قرشی، نشان داده است، «الفقیر من ینکون مع الله الآن کهو فی الأزل» و آنگاه بزوال احکام امتیاز که مثبت حکم محبت است در کنف یای - بی - جای یافته‌ئی، چنانکه عین این یای «بی» عین بصر و سمع و عقل تو شدی تا بحقیقت «بی بصر، و بی بعقل» مرتفع شده‌ئی بترقی از حسیض و تنگنای حدوث مراتب، باوج فضای قدم علم، که آنجا کس را بجهد و حیلہ جای نیست، و آنجا بآن نظر جمله توابع و لوازم حدوث را از سیر و سلوک و علم و عمل و آداب و اخلاق و غیر آن که برشردی، شایستگی آن ندیده‌ئی که آلت و عدت و سبب و موجب وصول و تحقق بحضرت قدم و بقای حقیقی شوند، لعدم المناسبه، و وصول خودت را بحضرت ما هم بما و مزید هدایت اختصاصی ما - یافته‌ئی، بحکم «والذین اهتدوا زادهم هدی و آتاهم تقواهم» ای عن کل ما به الممایزة و المغایرة من الآفاق و انفسهم و عینهم . والله المرشد .

و نهج سبیلی واضح لمن اهتدی و لكنها الأهواء عمّت ، فاعمت<sup>۲</sup> الضمیر فی قوله : و لكنّها، یرجع الی الحال و القصّة . و یروی : و لكنّما ... ، و علی هذا ینکون ما کافّة، ینمع «لکن» عن العمل، و بعده مبتداء و خبر .

و جاده راه وصول بحضرت من که محبوب حقیقیم، سخت پیدا و روشن است، و آن دو قدم بیش نیست، یکی گام بر خودی و صفات خود بر نهادن، و دوم قدم در بهشت قرب حضرت ما - بر نهادن، کما قال الله - تعالی - : «وامّا من خاف مقام ربّه، و نهی النفس عن الهوی، فان الجنة<sup>۳</sup> هی المآوی» .

و این راه بر کسی روشنست که در اصل فطرت، سبب اصابت نور اختصاصی «فمن

۱ - س ۷۴، ی ۱۹ .

۲ - النهج: الطريق الواضح. الأهواء (الواحد هوی): میل النفس. و فی نسخه م: و لكنّما.

۳ - س ۷۹، ی ۴۱ .

اصابه من ذلك النور اهتدی» بدرجه و مقام ایمان و اسلام راه یافته باشد، ولیکن این هواها و خواستهای نفس است که بحکم تلبش باحکام مراتب بر نفس طاری شده است، و همگی ظاهر و باطن او را عام فرا گرفته و این راه راست فنا و ترک مرادات را بر او پوشانیده و ناپیدا گردانیده .

یعنی : چون وجود فیض از جهت کمال ظهور و اظهار برجمله مراتب استیداع و استقرار مرور کرد، و از سرحد عالم ارواح، متنازلاً، از افلاک و عناصر و مولدات تجاوز نموده، باین صورت عنصری انسانی که نهایت نزول است ظاهر گشت، از هر مرتبه‌ئی و مقامی و منزلی، بخاصیتی و صفتی و حکمی منسب شد، و آن اوصاف و خواص عارضی که آثار اوصاف و خواص و احکام مراتب و مقامات و منازل مذکورند، با اوصاف اصلی ذاتی او آمیخته شدند، چنانکه حکم تمیز مرتفع شد، و هر صفتی و خاصیتی از آن صفات و خواص عارضی مذکور مستلزم میلی و هوایی و تعلقی و تقیدی گشت عام مر آن فیض وجودی متعین را، و طریق رجوع او را که اعراض است از اعراض و اغراض و هواها، و احکام مراتب بروی پوشیده گردانید .

پس اگر از حکم آن میل ذاتی و حرکت حسی بسوی رجوع و لحوق باصل و حضرت جمع که از لوازم اصلی آن فیض وجودی است، بی غلبه حکم عایقی ذاتی امکانی که هم از اصل با وی همراه بوده باشد، و اهتدای صحیح عبارت از آن عدم عایق و مانع ذاتی امکانی است چیزی از آن سر وجودی و لطیفه انسانی سر برزند تا قدم انابت در راه ارادت نهد، بواسطه ملازمت شریعت و طریقت، بروفق ارشاد مرشدی صاحب بصیرت، بریاضات و قطع تعلقات پیاپی همّت و عزیمت درست و قوت صدق و اخلاص تمام، طریق رجوع، سپردن گیرد، در هر منزلی و مقامی از مقامات طریق، چون توبه، و ارادت، و انابت، و محاسبت، و مراقبت، و مجاهدت، و ورع، و تقوی، و زهد و توابع و احوال و لوازم، جمله آن احکام و اوصاف و خواص عارضی مذکور که در هر مرتبه‌ئی و منزلی و مقامی از افلاک و تشکلات و اتصالات ایشان و از عناصر و

مولدات، بروى طارى شده بود زوال مى پذيرد، و حکم آن اهواء و تعلقات مرتفع مى شود، و اما بشرطى که حکم آن عايق و مانع امکانى از اصل بر حقيقت او غالب نبوده باشد، و در مرتبه اول حکم ابتدا که غلبه احکام و جوبست بر احکام امکان، ظاهر بوده، وليکن چون بنسبت با تو و عموم خلق نيز يا حکم ابتدا در اصل واقع نبوده است، يا اگر بوده است، احکام هواهاى عارضى، غالب آمده است و راه صدق و اخلاص و تحقق باين مقامات و منازل مذکور را تماماً بعزيمت درست و ثبات قدم، بر شما پوشانیده و از تحقيق سير و ادای حقوق هر مقامى و منزلى از اين منازل و مقامات مذکور که مقصود، بر آن موقوفست، مانع آمده، و غير مقصود را که نفس شماسست و حظوظ او در نظر شما، بصورت مقصود که حضرت معشوقى ماست، عرضه کرده، لاجرم، اين هواهاى نفس شماسست که حکمش عام و غالب گشته، و راه صحّت سير را بر شما پوشانیده، و الله المرشد.

وقد آن ان ابدى هواك، و من به ضناك، بماينفى ادعاك محبتى<sup>۱</sup>  
 يقال: آن لك ان تفعل كذا، يئين ايناً، اى حان و بلغ وقته، و هو مثل انى لك مقلوب منه، كذا نقله الجوهرى.

يعنى اکنون گاه آن آمد که عشق و معشوق ترا پيداکنم، و آن کس را که عشق وى سبب بيمارى و نزارى تست بر تو آشکاراکنم بياني که نفى دعوى تو کند که مى گوى که محبوب و معشوق تو منم، تا هم از خود، و هم از من و هم از خلق، شرمسار شوى، و بيش دعوى محال بى معنى نکنى.

حليف غرام أنت، لکن بنفسه، و ابقاك، و صفاً، منك بعض ادلتى<sup>۲</sup>  
 تو يار و پيمان دار عشقى، اعى عشق ملازم تست، وليکن بر نفس خودت عاشقى نه

۱ - ضناك: مرضك. ادعاك: مسهل ادعاك.

۲ - حليف: معاهد. لکن بنفسه: اراد ان غرامه بنفسه. ادلتى: براهينى، الواحد دليل.

بر ما، و مطلوب و معشوق تو نفس و حظوظ تست نه حضرت قدس ما، و بعضی از دلایل من بر صدق این قضیه آنست که، تو وصفی از اوصاف خودت را باقی گذاشتی، ابقای آن وصف خودت از ما خواستی، و آن لذت وصال و نظر و بقیستی است که در آن بیت از ما خواستی که «هبی قبل یفنی الحب منی بقیة - اراک بها لی نظرة المتکنت» و آن بسبب آنست که هنوز در خامی بدایت عشقی، و روی تو در نفس و حظوظ نفس تست، و نمی دانی که تا یک سرموئی از نفس و حظوظ تو، بل از توئی مو، باقی باشد، ترا هیچ مناسبتی با حضرت قدس ما نتواند بود، چه میان حدوث و قدم مباینت و امتیاز ظاهر است، و محبت نفی مابه الامتیاز و المباینه است. پس محبت حضرت ما با توئی تو البته جمع نشود، و چون تو ابقای وصفی از اوصاف خود می کنی، بآن ابقای وصف خودی خود، بحقیقت نفی عشق ما می کنی از خودت.

فلم تهونی مالم تکن فیّ فانیاً ، ولم تفن مالم تجتلی فیّ صورتی<sup>۱</sup>

پس عاشق حضرت ما نتوانی بود تا بکلی در راه ما از خودی و اوصاف خود، فانی نشوی، و ترا تحقیق این فنا تماماً میسر نشود تا آنگاه که صورت من و عشق من در حقیقت تو پیدا نشود و غالب نیاید، زیرا که عشق حقیقی است که موحّد است و رابطه میان عاشق و معشوق، و منفی و مزیل مابه المایزة میان ایشان و مثبت مابه الشارکه والاتحاد بینهما . ولیکن فنا را که عبارت از استهلاك عاشق است در معشوق و عشق ، سه مرتبه کلی است :

اول، فنای اوصاف و عوارض و تعلقات و تقیداتی است که در نزول وجود مضاف بعاشق ، از حکم و اثر هر مرتبه و مقامی و منزلی ملک و فلکی و عنصری و غیر آن بر او طاری و عارض شده است. چنانکه پیش از این گفته شد، و طریق آن فنا بیان کرده آمد که سیر و سلوک و ترقی و تحقق است بمقامات و منازل و احوال، چون توبه و محاسبه

۱ - تجتلی: تنظر . و فی بعض النسخ: ولم تفن مالا تجتلی ...

و مراقبه و مجاهدت و اخلاص و تقوی و ورع و زهد و توابع آن .

وامّا مرتبه دوم فنا، استهلاک صفات اصلی عاشق سالک است و نفی اضافت افعال و اوصاف کرد و گفت و دید و شنید و غیر آن از خودش، و اضافت همگی افعال و اوصاف و احکام و آثار بحضرت معشوق ذوقاً و شهوداً، لا اعتقاداً و علماً . و این قسم از فنا، موقوفست بر تحقق بمقام توکل و احوال و توابع او، و بمقام رضا و لوازم و دقایق او .

وامّا مرتبه سوم فنا، استهلاک تعین و اضافت هستی است مطلقاً بحضرت معشوق، و غرقه شدن در بحر نیستی بالکلیه، ذاتاً و صفاتاً . و این قسم از فنا جز بآن طریق نتواند بود که عشق از حضرت اطلاق هستی حقیقی تجلّی مطلق وحدانی بر این هستی مجازی عاشق گمارد، تا صورت آن تجلّی در ذات عاشق ظاهر شود، و همگی او را فرو گیرد، و بقوت سطوت و سلطنت وحدت و اطلاق خودش مر آن هستی مقیّد مجازی عاشق را مفهور و مغلوب و فانی گرداند، بلکه حکم و اثر تقیّد و اضافت را از او نفی کند، و او را از او بستاند، و بخود باقی گرداند، و آوازه «کل شیء ا هالك» یعنی : الاضافات و التقییدات «الا وجهه» و هو عین الوجود الظاهر و حقیقته، در افکند .

پس می گوید: که چون تحقق بعشق ما مشروطیت بشرط ازاله ما به الامتیاز، و جمله اوصاف و حظوظ تو احکام ما به الامتیازند، پس تا تو همه را در راه عشق ما فانی نگردانی، بمبادی تحقق بعشق ما نتوانی رسید، و ترا تحقق بجمله مراتب فنا و استهلاک توئی . تو بالکلیه آنگاه میسر شود که صورت تجلّی قدیم من در تو ظاهر شود، و تعین و اضافت هستی حادث را از تو بحکم «الحادث اذا قوبل بالقدیم لم یبق له اثر» زایل گرداند، پس اگر هیچ اثری از اضافت وجود و حضور و رؤیت تو نمانده باشد، فهو الکمال، والا، فریاد «انا الحق، و سبحانی» از نهادت بر آید، فصحّ قوله : «ولم تفن مالم تجتلی فیک صورتی» والله المرشد .

فَدَعِ عَنكَ دَعْوَى الْحَبِّ ، وَادْعِ لغيره فَوَادِكْ ، وَادْفَعِ عَنكَ غِيَّتَكَ بِاللَّتِي<sup>۱</sup>

پس ترا سر آن فناها و نامرادیها نیست ، و از عهدۀ آن نمی توانی بیرون آمدن ، لاجرم از خود دور کن و بگذار دعوی این محبت و عشق حقیقی مرا که یاد کردی ، و دل خودت را که هنوز از احکام میول و انحرافات تمام مخلص نشده است ، بسوی غیر این عشق حقیقی من دعوت کن ، اعنی بسوی طلب حظوظ و مرادات جزئی نفس خودت ، و این گمراهی خودت را که پندار عشق حقیقی است ، و توهم آنکه تو عاشق حضرت مائی ، از خودت دفع کن بچیزی که بهتر باشد و طریقی که احسن بُود . و آن ترکِ دعوی و تسلیم و خود را برکاری نادانستن است تا اگر از ترقی و تحلی بحلیۀ بقا و عشق ما محروم مائی ، باری از غوایل دعوی که مستلزم تراکم حُجُبِ مظلم و موجب قیود محکم است ، سالم مائی . و در این بیت حذفی است - اعتداداً بفهم السامع - و تضمین کرد آیتی از قرآن عزیز را که «ولا تستوی الحسنة ولا السيئة» ادفع<sup>۲</sup> بالتی هی احسن» ، و قوله : «هی احسن» را حذف کرده است .

و جانب جناب الوصل ، هیهات لم یکن ، وها انت حی ، ان تکن صادقاً مت<sup>۳</sup> و در این حال که تو بخود و طلب حظوظ خودت زندهئی ، دور باش از طلب جناب وصل ما ، زنهار ، و چه دور است یافت وصل ما با بقای این زندگی و هستی مجازی تو ، و هرگز این جمع نیاید و این تمنا حاصل نشود ، و اگر چنانکه در این طلب صادقی ، بر مقتضای شریعت ما ، و امر صاحب تحقق باین مقام که گفته است و نشان داده که : «موتوا ، قبل ان تموتوا» از این زندگانی که بخود از جهت خود و حظوظ نفس خود زندهئی بیکبارگی بمیر ، و در این مراتب فنا که گفته شد سپیر کن ، تا آنگاه که از فعل احیا و بقای ما بصفت حیات و بقای ما ترقی کنی ، و باین حیات و بقای ما زنده شوی ،

۱ - بالتی: ای بالَّتِي هی احسن، ای بالحسنى، وفى الكلام اکتفاء .

۲ - س ۴۱، ی ۳۴ .

۳ - جانبه: سار الی جنبه، متنحياً عنه. جناب: ناحية .

و آنگاه هم بما و نظر ما، از وصل ما برخوردار باشى و بعشق ما متحقق گردى .  
 هو الحبّ ، ان لم تقض لم تقض مئارياً من الحبّ فاختر ذلك، أو خل خلّتى  
 الحبّ بالضم ، اسم للمحبّة ، و بالكسر، اسم للحبيب، مثل خیدن و خدين . ولم  
 تقض الأول اى : لم تمت، من القضاء بمعنى الموت. و الثانى من قضاء المأرب اى : الحاجة .  
 و قوله : هو الحبّ ، فى محل خبر مبتداء محذوف، تقديره، هذا الذى تدعى التحقّق به،  
 هو الحب . و الباقي جملة شرطية .

يعنى : اين چيزى كه تو متصدى و متعرضى بتحقيق بحقيقت آن، اين عشق و  
 محبت است نه چيزى كه از سرّ هوس بحقيقت آن توان رسيد، بلكه مقتضاي اين عشق  
 آنست كه اگر از اين حيات كه تو بآن بخود و حظوظ خود زنده‌ئى بنميرى ، هيچ  
 حاجتى و اميدى از معشوق و وصل او روا نكنى . پس اكنون يا اين مردن را اختيار كن  
 و جان خود را در كار كن، يا اين دوستى و دعوى عشق ما را بگذار و دل از اين ميان  
 بردار . اكنون چون در اين چند بيت از زبان معشوق، ذكر مراتب و شرايط و مقتضيات  
 عشق و تحقق بحقيقت محبتّ كرد، و از نقايص و آفات و پندارهائى كه در عشق و سلوك  
 راه او بر سالك عاشق منظرّق مى شود و سالك عاشق جز بارشاد بآنها راه نتواند برد ،  
 همه را يك بيك بر شمرد ، باز بزبان عاشقى تقرير تحقق ببعضى مقامات فنا مى كند ، و  
 بيان فهم و قبول ارشاد معشوق مى فرمايد، و مى گويد :

فَقَلْتُ لها : روحى لديك ، و قبضها اليك ، و مالى ان تكون بقبضتى<sup>۱</sup>

پس من بدر جواب حضرت معشوق بطريق تصديق او گفتم : كه جان من بحكم  
 توجه كلى - توجه الفرع الى الأصل ، و توجه الجزء الى الكل - بحضرت عنديت تست  
 كه حضرت لوح المحفوظست و قبض وى در قبضه تصرف تست، چه هستى جز ترا نيست  
 و هستى بخشنده و ستاننده و جامع و مفترق ميان عدم و وجود، اولاً - و ميان جان و تن،

۱ - اليك: اى مفوض اليك .

ثانياً - جز تو نیست، و من کیستم و چیستم؟ و مرا از خود جز عدم چیست؟ تا بان چیز جان من که وجودی است که هم تو بعدمی اضافه کرده‌ئی، و میان عدمی و وجودی جمع آورده، در قبضه من باشد، و عدمی، جمع و تفریق میان وجودی و عدمی چون توان کرد؟ پس چون بحکم «ان صلاتی و نسکی و محیای و مناتی لله رب العالمین<sup>۱</sup> لاشریک له» زندگی و مردگی و فنا و بقای من در قبضه قدرت و تصریف و تصرف تست، مردن مرا بمن چگونه حوالت می فرمائی، غایه مافی الباب: آنچه وظیفه حال منست آن باشد که من مر این مردن و مفارقت مرادات و مآلوفات و تفریق میان جان و تن را که عموم خلق ناملائم می شمردند، من ناملایم نشرم، و الحاله هذه من باین حال متحققم .

وما انا بالشأنی الوفاة علی الهوی ، و شأنی و فاءً تأبی سواه سجیّتی<sup>۲</sup>

الشانیء الاول هو : السبغض، وهو مهسوز من شنتنه شناءً بالحركات الثلاث . و شنائاً بتحريك النون و تسكينها ، فأنأ شانیء . و انما ترك الهمز للضرورة . و الثاني من الشأن ، وهو : الأمر و الحال . و الوفاة اسم للموت ، و الوفاء : ضد العدره ، وهو مسدود ، و انما قصره لضرورة الشعر . و السجیّة : الخلق و الطبیعة .

یعنی مقتضای حال من اکنون آنست که مفارقت این حیات را که بمن مضافست، و منشأ طلب حظوظ و مرادات منست، غیر ملایم نمی شمردم و دشمن نمی دارم، زیرا که این حیات مذکور خود را، عارضی و عاریتی می دانم و متیقنم که هر عاریتی و عارضی لابد مردود و زایل خواهد بود. پس من این مرگ را چرا دشمن دارم؟ و خصوصاً این که، عشق متصدی شده است که حقیقت مرا باصل و منشأ خودم که جنّت حقیقی است اعنی عالم سترغیب معانی و حضرت علم می رساند، و از این زحمت غریستان مراتب و کشاکش محنت این وجود و اوصاف و عوارض عاریتی ام باز می رهاوند. پس اگر این

۱ - س ۶، ی ۱۶۳ .

۲ - قوله: «و شأنی و فاءً ...» فی بعض النسخ: و شأنی الوفاء، الشأنی المبغض. الوفاة :

الموت شأنی : عادتی . سجیّتی : طبیعتی .



مرگ این بار را از ما بردارد و راه را بر من نزدیک گرداند، حقیقت من، آن را چرا دشمن دارد، و فامالیم چرا شمرده، بلکه امر استعدادی اصلی من آنست که بالذات و الطبع، وفای آن عهد اولین کنم که در عالم معانی و حضرت علم با هر حقیقتی عهدی واقع شده بود که چون وجود بطریق امانت و عاریت، با و مضاف شود و در مراتب بهر حقیقتی پیدا شود، ایشان مر این امانت وجود را - با حکامه و اوصافه و عوارضه - بکلی بخود اضافه نکنند و از رد امانت و عاریت سر باز نزنند، و در آن امانت تصرف مالکانه که تصرف مطلق است نکنند، بلکه در تصرفات تتبع امر و نهی و اجازت مالک حقیقی که حضرت جمعست، لازم شمرند و این اول عهد است از جهت ظهور در عالم ارواح و مثال.

و اما از برای ظهور در عالم حس، از برای رد امانت لطیفه روحانی عهد «الست برئکم» واقع شد «ولقد عهدنا الی آدم<sup>۲</sup> من قبل» اخبار از آن موثیق آمد، و هر چند بحکم پوشش که اثر کثرت مراتب بود، حجاب «فنیسی» طاری گشت، اما باز قوت استعداد و قابلیت بدست «فتاب علیه وهدی<sup>۳</sup>» آن حجاب را خرق کرد و تذکر و علم و وفای بعهد، ظاهر گشت، و این ساعت استعداد حقیقت من که خلق و طبیعت ذاتی او است، آن اقتضا می کند که بآن عهد وفا کنم و امانت را رد کنم تا بحدی که جمله حرکات و سکنات من که تصرفست در وجود، از من نه بحکم و ارادت من صادر می شود، بلکه متصرف شریعت و طریقت را می دارم، و فاعل حقیقی عشق را می دانم و خود را آلتی و واسطه می یابم، پس من باین حال، مرگ را چون دشمن دارم؟ بلکه آن را طالبم و دوست می دارم و سبب نیکنامی خود، آن را دانم که تصرف عشق، در من نافذ شود.

وما ذا عسی یقال سوی قضی      فلان هوی من لی بذا وهو بئغیسی

تقدیر البیت: ای شیء الذی یقال عسی عنّی، سوی الله مات فلان من العشق؟ من یوصلنی ویدلثنی ویضمن لی بهذا، وذلك غاية مرادی. فیکون ما مرفوع المحل بالابتداء مضافاً الی ذاء، بمعنی الذی. وعسی صلة، ویقال عنّی خبر عسی، وسوی استثناء من المفعول ای ای شیء یقال الا هذا، وهوی منصوب علی التسمیز او علی المفعول له .

یعنی اگر من در عشق بمیرم، مرا چرا خوش نیاید، وچه چیز باشد آنکه از من پس از من گفته شود جز آنکه، مگر گویند: فلانی از عشق بمرد و هلاک شد، و کیست که مرا بچنین گفتگویی پس از من دلالت کند، و مرا باینچنین دولتی و نیکنامی می که از من بماند که گویند از غایت عشق بمرد که رساند، و این غایت جستجوی و نهایت مراد وهمت منست .

اجل اجلی ارضی انقضاه صیابة ، ولا وصل، ان صحّت لحبک نسبتی  
 قوله : اجل، انما هو مثل نعم الا ان استعمال اجل فی التصدیق احسن، و استعمال  
 نعم فی جواب الاستفهام اجود، و الاجل مدّة الشیء .

یعنی آنچه گفتیم که من طالب آنم که در راه طلب و عشق تو جان در بازم و مردن را در عشق تو دوست می دارم نه دشمن، همچنین است، و من باین مردن راضیم، و اگر چه درجه وصل تو عظیم بلند است و من بآن نتوانم رسید، اما باری نسبت من بعشق تو درست شود، و این هم مرتبه می سخت عالی است .

وان لم افتر حقاً الیک بنسبةٍ لعزتها ، حسبی افتخاراً یتهمه  
 و اگر نیز بطریق حقیقت و تحقیق بر اتساب بجناب عشق تو ظفر نیابم، از جهت بلندی قدر و نایافت آن نسبت است، چه میان قدیم و محدث و وجود و عدم و بلند و پست، مابین ثابتست، و نسبت حقیقی بعید بل ممتنع . اما در آنکه قیام محدث و بقای او بوجود قدیم و ابقای او است - و قیام و ثبات این عدم که معلومست بعلم او -، توهم و تهمت ارتباطی هست میان فرع و اصل و عالم و معلوم؛ و این ارتباط موهم است بمیل

فرع بسوى لحوق باصل. پس مرا اين تهمت و توهشم اندك ارتباط و ميلی ، موجب افتخار عظيم است ، و اين افتخار مرا پسنده و تمام است، و سزا و جای آنست که من از جهت اين افتخار جان در بازم اگر چه مناسبت و اتساع حقيقي میان ما متعذر باشد .

ودون اتهامی ان قضيت اسی<sup>۱</sup> فما اسات بنفس<sup>۲</sup> ، بالشهادة ، سترت<sup>۱</sup>

و اگر پیش از آنکه این تهمت تمام محقق شود، در اثنای طلب این تحقق، با تهام مذکور علی التحقیق من بشمشیر غم از جهت اندوه نیافت کشته شوم و بمیرم ، تو که حضرت معشوقی هیچ بدی نکرده باشی در حق نفسی که بدرجه شهادت شادمان گشته باشد ، زیرا که اگر کسی از جهت طلب و تخلیص مال دنیوی که اخس<sup>۳</sup> و انزل و سائلست کشته می شود شهید می باشد ، بحکم «من قتل دون ماله فهو شهید» اگر من از برای تحقیق و یافت این تهمت که وسيلت نيکنامی ابدی منست، پیش از رسیدن بوی بشمشیر اندوه نامرادی کشته شوم، بشهادت من اولیتر باشم، و چون این شهادت سبب حیات و بقای جاودانی است، لاجرم تو برسانیدن نفس من باین درجه عالی نیکی کرده باشی نه بدی.

ولی منك كاف ان هدرت دمی، ولم اعقد شهيداً علم<sup>۴</sup> داعی منیته

هدر الدم يهدر، بطل لازم ، و اهدر ا بطل و اباح ، ماجاء فی الثلاثی الا لازماً ، وقد عداه فی البيت . و المنیة: الموت، مأخوذة من المنا بالقصر وهو القدر، قال الشاعر: «دریت<sup>۵</sup> ولا ادری منا الحدثان» و منی له : ای قدر . قال الشاعر: «حتى يلاقی ما یمتی لك المانی» ای ما یقدر لك القادر المقدر . ولما كان الموت مقدرأ ، و لا بد منه، قيل له : المنیة، و جمعها منایا . و المنیة اسم لما تتمناه النفس و تقدر وقوعه عندها . و فاعل كاف، علم داعی منیته .

یعنی : اگر نیز تو که معشوقی ، باندوه و حرمان خون مرا مباح گردانی ، و من بسبب بی استعدادی در زمره شهدا شمرده نشوم و بدرجه شهادت نرسم ، مرا از تو این بسنده است که تو می دانی و من نیز می دانم که خواننده من بمرگ کیست ، و موجب

۱ - اتهامی: تهمتی. اسی: حزناً. الشهادة: الإستشهاد، وهو الموت فی سبیل الحق .

هلاک من چیست؟ آخر تو و من می دانیم که در راه جستجوی تو کشته می شوم، مرا این علم تو با آنکه در راه تو کشته می شوم بسنده است، پس جان من در این معرض چه ارزد.

ولم تسو روحی وصالک بذلتها لادی لبون بین صون و بذلة

و جان من بنزدیک من در مقابله طلب وصال تو بعد از این علم مذکور، بخشیدن و فدا کردنش نمی ارزد، زیرا که در نفس امر عقلاً و عرفاً فرق میان نگاه داشتن و میان بخشیدن ثابت و واقعست، و این فرق از آن جهتست که بخشیدن و نگاه داشتن بچیزی مضاف می شوند که او را اندک مایه خطری و قیمتی باشد، چنانکه مثلاً اگر کسی گوید، که درمی یا فلسی بیکم بخشیدم و بدیگری نبخشیدم، چون آن درم و فلس اندک مایه خطری و قیمتی دارند، میان بخشیدن و منع کردن ایشان فرقی هست و این سخن درست و مستقیم است، اما هرگز هیچ عاقلی نگوید: که من ذره ای خاک یا تار پشم بفلانی بخشیدم یا منع کردم، چون آنرا خطری نیست سخن مستقیم نیست، پس چون میان بخشیدن و نابخشیدن عقلاً و عرفاً فرقی هست بنسبت با چیزی که او را خطری باشد و جان من بنزد من هیچ خطر و قیمت ندارد، لاجرم در مقابله وصل تو که اعلیٰ المراتب و اعلیٰ المطالب است، این روح من که هیچ خطری و قیمتی ندارد بخشیدن و نابخشیدن و فدا کردن و نگاه داشتنش یکسان باشد، و در آن معرض خود نیاید و بان نیززد، پس چون حال بر این منوال باشد مرا از کشتن و مردن چه باک باشد.

واتی، الی التهید بالموت، راکن، «ومن هواله اركان غیریه هتت

یقال: رکن الیه بالکسر یرکن بالفتح رکوناً فهو راکن: ای مال، ومنه قوله - تعالی -:

«ولا ترکونوا الی الذین ظلموا» وهددت البناء اهده هداً: کسرته وضععته.

۱ - تسو: من قولنا، هذا المتاع يسوی دیناراً مثلاً. البون: البعد. البذلة: الإسم من الابتذال، وهو من نحو قولهم، ابتذلت الثوب مثلاً إذا لبسته فی مواقع العمل و اوقات الفعل.

يعنى هرچند از ترس مرگ همه جوانب اعضاى غير من خراب و شكسته و مضطرب مى شود، من باري بى هيچ شكى بسوى بيم دادن بمرگ مايلم و خواهان آنم، تا باشد كه از اين حيات فانى بى اصل كه مقتضى كشاكش حظوظ و مرادات و تطلع بغير واحكام غيريت و امتياز است، باز رهم و بان رستگارى، مستعداً اميدوارى شوم .

ولم تعسفى بالقتل نفسى بل لها به تسعفى، ان انت اتلفت مهبجتى

العسف : الاخذ على غير الطريق، واسعفت الرجل بحاجته اذا قضيتها له. والمهجة : الدم، وقيل : دم القلب خاصة، وتستعمل فى الروح ايضاً .

يعنى بکشتن من بر من ظلمى و جورى نمى كنى اگر مرا بکشى، بلکه حاجت مرا روا مى گردانى، اگر چنانكه اين جان مرا و آنچه سبب اين حيات فانى منست تلف و ناپيز مى كنى، چه باين تلف كردن و كشتن من مرا بمقصود من مى رسانی، و از ننگ و عارم باز مى رهانى .

فان صح هذا الفال منك رفعتنى واعليت مقدارى واعليت قيمتى

پس اگر چنانكه اين فال كه زدم، كه كشتن و تلف كردن جان من از تو حاصل مى آيد، و مرا از من تو فانى گردانى درست و واقع شود، حينئذ، بحكم «ولا تحسبن» الذين قتلوا فى سبيل الله امواتاً، بل احياء<sup>۲</sup> عند ربهم» مرا بحيات جاودانى و حضور بحضرت عنديت خودت مرتفع مى گردانى، و بحكم «من كان لله، كان الله له» قيمت مرا عظيم و گرانباه مى كنى .

وها انا مستدع قضاك وما به رضاك، ولا اختار تأخير مدتى<sup>۳</sup>

واينك من خواهان حكم و فرمان توام در كشتن و هرچه رضاي تو بان متعلق باشد از رفع عادات و ترك مرادات و قطع حظوظ و مآلوفات و حصول جمله انواع و اسباب

۱ - فى اكثر النسخ القصيدة : القال بمعنى القول ، بدل الفال .

۲ - س ۳، ي ۱۶۳ .

۳ - مستدع : اى طالب قضاك : حكمك .

هلاک و فنا و نزول جمیع اصناف بلا و عنا، چه: «مقصود من از جهان رضای تو بئود  
 - و رخود همه در کشتن من خواهد بود» و اگر در تعیین مدت اجل من اختیار بدست  
 من دهی، من البته تأخیر مدت اجل خود اختیار نکنم و مرگ نقد را دوستتر دارم.  
 وعیدک لی وعد، و انجازه منی ولی بغیر البعد ان یرم یثبت<sup>۱</sup>  
 بیم کردن تو بکشتن و هلاک کردن مرا، امید دادنت ب حیات بخشیدن و بمقصود رسانیدن  
 و تمام کردن، و بنقد بمن رسانیدن مر آن وعده را، آرزوی دوستی است حقیقی و  
 عاشقی صادق که بجز دوری از جناب معشوقی تو بهر تیر بلائی و عنائی که انداخته شود  
 خود را هدف آن سازد و در قبول و تحمل آن ثابت قدم باشد و بجزع و شکوی نپردازد.  
 چه بجز بُعد و حرمان، هر بلائی و عنائی را، مزیل احکام ممانیت یابد و بقبول آن  
 بجان و دل شتابد.

قلت: در این بیت با آنچه گفته است که: «بغیر البعدان یرم یثبت» ظاهر نقصان  
 می نماید بنسبت با ذوق تحقق بکمال عاشقی و مقام رضا، چه مقتضای کمال عشق و  
 مقام رضا آنست که هر چه از حضرت معشوق آید از تقریب و ابعاد و هجران و وصال در  
 همه ثابت قدم و راضی باشد چنانکه آن بزرگ فرموده است که:

«ارید وصاله و یرید هجری فاترک ما ارید لما یرید»

و آن دیگر فرموده است:

«و تقلیبی مع الهجران عندی احب من العناق مع الوصال»

«لأنی فی الوصال عبید نفسی و فی الهجران عبد للموالی»

«و شغلی بالحیب بکل وجه احب الی من شغلی بحالی»

و این قید که او گرفته است که «بغیر البعدان ان یرم یثبت» دلالت می کند که «ان  
 یرم بالبعد، لم یثبت بل یجزع» پس در این ذوق نقصانی باشد و عذرش آنست که

۱ - الوعید فی الشر: کالوعد فی الخیر. المنی (جمع منیة): وهی ماتمنّاه. الولی:

فرموده است: «یَرمَ» بلفظ مجهول، و مرادش آنست که، اگر این عاشق، را می بید  
مرنفس خود را یابد، که او را بتیرطلبِ حظّی و مرادی و اظهار و صفی «مما به المایزة»  
از حضرت معشوقش دور می اندازد، چنانکه بروی لازم و واجب باشد که مضطرب  
شود و بعدم رضا تلقّی نماید، اما چون رامی در آن بُعد حضرت معشوق را یابد، تن  
دردهد و برضا و ثبات پیشباز آید مر حکم معشوق را، والله الهادی .

فقد صیرت ارجو ما یخاف ، فاسعدی به روح میت للاحیات استعدت<sup>۱</sup>  
الاسعاد : الاعاثة .

پس بحکم این مقدمات من بتحقیق چنان شده ام که امیدمی دارم و بمنّت می پذیرم  
مر آن چیزی را که خلق بجملگی از آن می ترسند، و آن مرگ و ترکِ حظوظ و مراداتست  
و آن در قبضه تصّرف تست، و اتمام آن چنانکه فرمودی که «ولم تَفنّ مالَم تجتلی  
فیک صورتی» بمددِ تو باز بسته است، پس هم تو لطفی فرمای و مددی و معوتی در  
تحقیق این مرگ و فنا بجان مرده از حیات حقیقی برسان، که باین شعور که این حیاتش  
که اکنون بآن زنده است، عین مردگی است، و از این حیات ظاهرش بمرگ راضی گشته  
است، و باین شعور و رضا شایسته قبول آن حیات حقیقی شده، و بجان طالب آن آمده.  
و بی مَن بها نافست فی الحبّ سالکاً سبیل الائی قبلی ابوا غیر شرعتی<sup>۲</sup>

قوله : «و بی» خبر مبتداء محذوف ، ای افدی بنفسی . مثل قولهم : «بابی انت  
واُمّی» .

یعنی : افدیک بهما . والمنافسة فی الشیء : الرغبة فیهِ علی سبیل المباراة و المسابقة .  
وسالکاً ، یحتمل ان یکون منصوباً علی الحال ، او مفعولاً ل«نافست» .

می گوید : که من اکنون جان خود را فدای کسی می کنم که بمدد هدایت اختصاصی

۱ - اسعدی: ساعدی. قوله: فقد صرت... فی بعض النسخ: وقد صرت ...

۲ - فی بعض النسخ «... نافست بالروح ...» .

او مسابقت و معارضت کردم و پیشدستی نمودم در عشق، در حالی که روندهام راه کسانی از سابقان که پیش از من جز قدم صدق و ثبات و تمکین - چنانکه طریق منست اکنون - نسپرده‌اند .

یا می‌گوید : که جان فدای کسی می‌کنم که بقوت عنایت او مسابقت نمودم در طریق تحقیق عشق و تحقق جمیع مقتضیات او با سالکی یگانه چالاک که آن سالک نیز راه آن جان‌بازان گذشته می‌رفت، که آن جان‌بازان سابق از غیر طریق من که صدق و ثبات و تمکین است سر باز زدند، و در غیر این جاده قویم من که فنای حقیقی است نرفتند و جانها در باختند و روی از عشق او همچو من نگردانیدند .

بکل قبیل کم قتیله قضی بها اسی، لم یفتز یوماً الیها بنظره<sup>۱</sup>

در هر صنفی از اصناف آدمیان که قبائل بنی آدمند، بسیار کشته است که هر یک از جهت اندوه عشق جان بحضرت این معشوق من سپرد، و در اثنای سلوک راه عشق او از غم نیافت و شدت نامرادی برد، و هرگز بنظری از وصال او ظفر نیافت، و از دیدار جمال او برخوردار نشد .

در این بیت اشارت بحال سالکانی می‌کند، که پیش از فتح و جذب، از این نشأه بمرگ طبیعی مفارقت کردند . و در بیت آینده اشارت بحال مجذوبانی که بمرگ معنوی که فنای لذات و راحت طبیعی است ببردند، و لهذا در این بیت، موت را بسالک اضافه کرده است، و در بیت آینده بحضرت نسبت داده گفته که :

و کم فی الوری مثلی امات صبا به، ولو نظرت عطفاً الیه لأحیت

و بسیار در آفرینش و آفریدگان، همچو من بودند که حضرت جلال معشوقی، ایشان را از برای شدت و سوزش عشق از خود صفات و لذات خودشان از عقل و ادراک و

۱ - القبیل: الجماعة. قضی: مات. اسی: حزناً. قوله: «... کم قتیله قضی بها» فی بعض النسخ: بها قضی ...



غیر آن ، بدست قدرت و سطوتِ «جذبة من الجذبات» میرانیده است ، و از این حیات ظاهر که احساسست از خود و صفات خود او را جدا گردانیده، و اگر برای عاطفت و رحمتِ اختصاصی، از مقام کمال و جمع میان ظاهر و باطن، نظری برهیک از آن عاشقان مجذوب افکندی، هر یک را بوصول بدرجه کمال و جمع میان جلال و جمال زنده کردی، اما با این همه ، چون همه در راه عشق او کشته می شویم، هم بدولت و سعادتِ «فقد وقع اجرها علی الله» امیدواریم، و از حضرت او باین میرانیدن مینت داریم .

إذا ما احلّت، فی هواها دمی، ففی ذری العزّ والعلیاء قدری احلّت<sup>۲</sup>

ذری الشیء - بالضم - : اعاليه، جمع ذروه ، وهی فی الأصل : أعلى السنام ، ويستعمل فی أعلى کل شیء .

می گوید : که اگرچه حضرت معشوق ، بر مقتضای حکم عشق ، خون مرا حلال داشت، و مرا در عشق خود بشمشیر نامرادی از این حیات عاریتی بکشت، و در میان کشتگان خودم ناپدید کرد، بحکم «من وجد<sup>۳</sup> فی رحله فهو جزاؤه» مراد اعلى المقامات - وهی حضرة العندیة - ، فرود آورد و قدر و منزلت مرا بدان بلند گردانید، چه قطره چون در بحر مستهلك شود، همه صفات بحر صفات او باشد .

لعمری وان اتلفت عمری بحبّها ربحت<sup>۴</sup> ، وان ابلت حشای ابلکت<sup>۴</sup>

قوله : لعمری : قسم، واللام فيه لتوكيد الابتداء، والخبر محذوف. معناه وتقديره ببقائی ودوامی قسمی: ای بهذا البقاء والدوام المضاف الی من استهلك فيه بقاءى ودوامی المضاف الی قبل الاستهلاك، وجواب القسم ربحت .

وقوله : «وان اتلفت عمری بحبّها» جملة شرطیة معترضة بین القسم وجوابه ،

۱ - س ۴، ی ۱۰۱ .

۲ - احلت: حلت. احلّت: انزلت واقامت .

۳ - س ۱۲، ۷۵ .

۴ - ابلت : افنت. ابلت، من ابل المرض: اذ اقارب البرء .

وجزاء الشرط ایضاً ربحت بطریق تنازع العاملين، والوا وفى قوله: «وان اتلفت» للحال،  
 لو بمعنى مع. وابلت: من بلى الثوب وغيره من باب الناقص. وابلت: من بلى الرجل،  
 وابلت من مرضه، اذ برء من باب المضاعف<sup>۱</sup>.

یعنی باین بقا و زندگانی دائم که بعد از این استهلاک و فنا و بقا و زندگانی مضاف  
 مقیّد اکنون بمن مضاف شد، سوگند می خورم، که اگرچه عمر فانی خودم را بعشق  
 و مقتضیات عشق حضرت معشوق تلف کردم و بیاد فنا بردادم، هم من سود کردم؛ و  
 اگرچه نیز جمله قوای من خلق و فرسوده و بی کار شدند، از بیماری نقص و فنا عافیت  
 یافتند. پس از این جهت نیز من پشرودم، زیرا که از فانی بباقی رسیدم، و از حسیض  
 جزئیّت باوج کلیّت ترقی کردم، و امانت و عاریت وجود بموجد سپردم، و این حصه  
 از وجود مضاف جزئی مقیّد من - باحکامه و اوصافه - اکنون چون در بحر اطلاق غرقه  
 شده است، لاجرم من خود را بهیچ صفتی و اثری متّصف نمی بینم، بلکه بمقام اصلی  
 و حالت عدمیّت خودم رجوع کردم تا همچنانکه آنگاه آنجا جز در ضمن علم قدیم،  
 وجودی بمن مضاف نبود، اکنون نیز هیچ صفتی از ارادات و حظوظ مالی و جاهی و  
 دنیوی و اخروی بمن مضاف نمانده است، پس خوار و بی اعتبار شده ام در میان خلائق  
 از این جهت.

ذَلَّكَ بِهَا فِي الْحَيِّ حَتَّى وَجَدْتَنِي، وادنى منالٍ عندهم فوقَ همّتي<sup>۲</sup>

بسبب این عشق و سلوک راه حضرت معشوق که تحقق بنفای نفس و صفات او است  
 بطریق قطع جمله تعلقات و ترک همه مرادات و حظوظ و لذات، و خالی شدن از جمله  
 احکام مراتب از جاه و علوم و احوال و اقوال و اعمال و رفع عادات و ترک معاشرت  
 اصحاب و احباب و اعراض از مباشرت اسباب، اکنون خوار و بی اعتبار شدم در میان

۱ - اذا قارب البرء - خ ل - .

۲ - قوله (رضی الله عنه): ذللت بها فی الحی... الخ. فی بعض النسخ: ذللت لها.  
 وجدّتی: ای وجدّت نفسی. المنال: ما ینال. همّتی: ای مقدرتی.

قبيله ارباب سير و طريق و زمره اصحاب كشف و تحقيق تا بحدى كه خود را بحالى يافتم كه از غايت آنكه بهيچ صفتى و حالى از اين صفات و احوال مذكور، بر اين اهل قبيله ظاهر نشدم، اكون بنزد اين اهل قبيله و زعم و اعتقاد ايشان، چنانست كه هر چيزى كه اندك حاجتى دينى و دنيوى بدان روا توان كرد، آن چيز بالاي همت و نهمت منست. زيرا كه چون من بهيچ صفتى و حالى و علمى و عملى و كشفى و ذوقى بر ايشان ظاهر نشدم، ايشان مرا مسلوب و محجوب و مخدول و معزول و مطرود و مردود اعتقاد كردند، و از آن غايت بى عقلى و بى كارى و خوارى و بى اعتبارى، همت مرا بهيچ مطلبى شريف و نهمتى پسندیده متعلق نشردند، و اهل هيچ چيزى ندانستند.

وَ اَخْمَلْنِي وَ هُنَا خُضُوعِي لَهُمْ، فَلَمْ يَرُونِي هَوَانًا بَسِي مَحَلًّا لِخِدْمَةٍ  
الخامل : الساقط الذی لا نباهة له .

و مرا خوار و ساقط الاعتبار گردانید این خضوع و تواضع نمودن من مر این قبيله، اعنى اهل طريق و اوليا را، بجهت انتساب ايشان بحضرت معشوق در اين حال ضعف و سستی كه از جهت عدم ظهور من بصفات و احوال و اعمال و علوم و آداب و اخلاق و رعايت حقوق صحبت و مودت و غير آن، بمن راه يافته است، و از برای آن خواری و ساقط الاعتبارى من بنزد ايشان و غايت بى التفاتى و كم عنایتى كه ايشان را در حق من حاصل است مر ادايسته هيچ خدمتى نمى بينند، نه خدمتى و كارى كه بحضرت معشوق تعلق دارد از : اذكار و افكار و عبادات و مانند آن، و نه خدمتى و كارى نیز كه تعلق بايشان دارد از : آداب و اخلاق و مراعات رسوم و عادات و امثال آن. و از غايت آنكه مرا مسلوب العقل و التمييز، اعتقاد کرده اند، مرا مستعد صدر هيچ خيبرى؛ دينى و دنيوى از من نمى يابند.

این بیت تقرير احوال حيرت اول، و مقام جذبه نخستين است كه بعضى خلق سيار

۱ - اخملنى: جعلنى خاملاً اى خفى الذكر. وهنا: ضعفاً. محلاً: بمعنى اهلاً  
و مستحقاً.

را در این مقام از دیوانگان و بی‌خبران شمارند، و هیچ خیری از ایشان توقع ندارند، و بیان کمال تحقیق است نیز بسذهب طریقت اهل ملامت . والله المرشد .

ومن درجات العزِّ امیتٌ مُخلداً الی درکات الذل من بعد نخوتی<sup>۱</sup>

مُخلداً: ای مایلاً، ومنه قوله تعالی «اخلد<sup>۲</sup> الی الارض» والنخوة: الکبر والعظمة،

یقال: اتخى فلان علينا، ای: تکبّر وتعظّم .

و از آن درجات عزّت که مرا در میان خلق بود بسبب ظهور من در میان ایشان بصورت خصال حمیده وفعال پسندیده و تحلیّی من بحلیّه احوال شریف و علوم و اقوال بدیع و ظریف و تلبس بلباس عقل کامل و فضل شامل و ذهن و قناد و طبع نقّاد، اکنون مایل گشته‌ام و راجع شده بدرکات مذکّت بواسطه تدرّش من بلبوس جهل و حیرت و تورّش از کبر و عظمت و انقّت و حمیّت، بعد از آنکه کبر و عظمتی با خود داشتم. یعنی پیش از این آنگاه که من در مقام بدایت بسلوک و سیر و مجاهدات و معاملات و علوم و آداب شریعت و طریقت متلبّس و متحقّق می‌بودم، و هر علمی و عملی و معامله‌ئی و خلقی و حالی را موجب قربت و زلفتی می‌پنداشتم، بآن سبب کبر و عظمتی در خود می‌یافتم، و خود را جاهی و منزلتی و رفعتی و درجتی در دنیا و آخرت بنزد حق و خلق می‌دیدم. پس چون سلطان عشق غالب شد و بفرمود تا ندای «وما قدروا الله حق<sup>۳</sup> قدره» بسمع جان من رسانیدند، و آوازه «ان الله<sup>۴</sup> لغنی، عن العالمین» در افکندند، و دبدبّه «سبحان من لا یوصل الیه الا به» در نهادند و قضیّه «قَبیلَ من قَبیلَ لا لعله، و رُدّ من رُدّ لا لعله» مرا مفهوم گردانیدند، لاجرم صمصام غیرت عشق جمیع آن دستاویزهای علم و عمل و معامله را پی‌کرد، تا از آن درجات عزّت اضافت آن اوصاف بخودم، بسوی درکات مذکّت عجز و بیچارگی و بی‌وصفی و بی‌حکمی و جهل و حیرت و بی‌حمیّتی و بی‌انفتی، میل کردم، و آن همه جاه و منزلت و نخوت و عظمت را از خود

۱ - اخلد الی امر: ای مال و رکن. الدرکة فی الانحطاط: کالدرجة فی الارتفاع .

۳ - س ۲۹، ی ۵ .

۲ - س ۷، ی ۱۷۵ .

۴ - س ۳۹، ی ۶۷ .

بینداختم، وبی جاه وحشمت و قدر و منزلتی، خوار وبی اعتبارم بحضرت دلداری رجوع نمودم .

فلا باب لی یغشی، ولا جاه یرتجی، ولا جار لی یحیی لفقده حمیتتی<sup>۱</sup>  
 يقال: حمیت فلاناً حمایة: ای دفعته عنه مایکره، وتقول حمیت عن کذا حمیة  
 - بالتشدید -، ومحیة - بالتخفیف - إذا انتفت منه وداخلک عار<sup>۲</sup> وانفة<sup>۳</sup> انفعله .  
 می گوید: که چون من اکنون ببنای جمله اوصاف متحقق شدم، لاجرم مرا نه  
 دری مانده است که کسی بحاجتی بآن در بیاید برآن امید که آن حاجتش روا شود،  
 و نه جاهی که کسی را بآن جاه امید پناه تواند بود، و نه نیز همسایه‌ئی که مرا باشد و  
 بجوار من پناه آورده باشد او حمایت کرده شود؛ از جهت آنکه، انتفت و حمیت که  
 جار را بآن حمایت کنند، همچو دیگر صفات بیکبارگی از من مسلوب و مفقود است،  
 و من از فخر و عار بیزارم، کسی را چگونه حمایت توانم کرد؟

کان لم آلن فیهم خطیراً، ولم ازل لیدیهم حقیراً فی رخائی وشدتی<sup>۲</sup>  
 چنانست که گوئیا هرگز من در میان اهل قبیله که اهل طریقتند با آبروی نبوده‌ام،  
 و پیوسته بنزد ایشان خرد و فرومایه بوده‌ام؛ در حال آسایش کشف و سختی حجابیت  
 من، یعنی: چون بسبب تحقیق من بحقیقت فقر و مذهب اهل ملامت هیچ صفتی و  
 تصرفی و حکمی و علمی و حالی از من ظاهر نمی‌شود، اهل طریق را در حق من توهّم  
 افتاده است که من مسلوب و محجوب و مطرود وبی تمیز شده‌ام بعد از آنکه بنزد ایشان  
 بعلوم و معاملات و معارف و مکاشفات و قرب بحضرت مشهور و معروف بودم، تا اکنون  
 در من چنان بنظر خواری وبی اعتباری می‌نگرند که گوئیا هرگز مرا در میان ایشان  
 آبرویی و بزرگی‌ئی نبوده است و همیشه پیش ایشان حقیر و ذلیل بوده‌ام، هم در حال

۱ - غشی بابه: اذا قصد الحمیة بمعنی النخوة والحماسة .

۲ - خطیراً: عظیماً. الرّخاء: سعة العیش خلاف الشدة. قوله: لیدیهم حقیراً ... الخ فی بعض النسخ: فی رخاء وشدّة .

آسایش بمعاملات و مکاشفات، و هم در حال شدتِ حجابِ وبی‌کاری .

فلو قيل من تهوى، وصرحت باسمها، لقليل كنى، او مسّه طيفٌ جنة<sup>۱</sup>

پس اکنون که مرا شیفته و عاشق می‌شمرند، اگر کسی گوید: که کرا دوست می‌داری؟ و من بصریح نامِ حضرت معشوق برم، هر آینه گفته شود، که کنایت می‌کند از دیگری، یا خود خیالِ دیوش بسوده است، و از سر بی‌هوشی هذیانی برزبان می‌راند، چه مرا باین حال بی‌صفتی و بی‌خبری، لایق نسبت بآن حضرت نمی‌دانند، و با این همه من عزّتِ حقیقی و لذتِ فقر از این خواری می‌یابم، و انس و راحت از او دارم. ولو عزّت فيها الذلّ مالذّ لى الهوى، ولم تك لو لا الحبّ فى الذلّ عزّتی و اگر عزیز و نایافت‌شده در عشق آن حضرت مذلت و خواری، مرا عشق خوش نیامدی، و اگر چنانکه نه عشق و مقتضیات او بودی، در این مذلت که می‌کشم بزرگی من حاصل نبودى .

یعنی چون مقتضای عشق، ازاله احکام کثرت و امتیاز است از عاشق، پس هیچ حکمی و وصفی امتیازی در عشق ملایم نباشد، و لذت ادراک ملایمست، و لذت زوال احکام و اوصاف و احوال وجودی عاشق است از او و منقطع دیدن عاشق خود را از آن اوصاف و احوال . پس حینئذ، لذتِ عشق جز در این ذلت صورت نبندد، و اگر نه عشق بمقتضیاه مستولی بودی، عاشق بخواری و بی‌اعتباری کی راضی شدی، و اعتبار خود در آن کی دیدی .

فحالی بها حالٍ بعقلٍ مدلّة، وصحة مجهود وعزّ مدلّة<sup>۲</sup>

پس حال من بواسطه عشقِ حضرت معشوق آراسته است بعقل حیران کرده شده، عشقی و صحتی که به بیماری نسبت کنند، و عزّتی که از مذلت حاصل آید .

۱ - کنی: ای ذکر شیئا و اراد به شیئا آخر. الطیف: الخيال الذی یأتی فی النوم .

الجنة: الجن .

۲ - الحالی: المتزین. المدله: الذی حیره الحب. المجهود: ذوالجهد، وهو التعب الشديد .

التدلیة : ذهاب العقل من الهوى، يقال : دلکته الحبّ ای حیثه وادهشه .  
 یعنی : چون عشق بکلی نهاد مرا فرو گرفت، و در نفس و مزاج من اثر تمام کرد،  
 و جمله صفات و قوای روحانی و جسمانی مرا ضعیف یا مستهک گردانید، لاجرم اکنون  
 اگر کسی اندکمایه عقلی و تمیزی، بمن مضاف بیند، آن عقل و تمیزی باشد که  
 بندهوشی شیفته حیرانی که وقتی حرکتی مناسب عقل از او صادر شود بی قصد و ارادت  
 او اضافه کند، و اگر نیز صحتی در مزاج من مشاهده افتد همچون اندکمایه  
 اتعاشکی باشد که ناگاهی در بیماری عظیم سخت، پیدا آید، تا بناله تواند پرداخت، و اگر  
 نیز عزتی بمن مضاف باشد، آن عزتی باشد که در این مذکت مذکور مندرج بود،  
 نه عزتی که در نظر کسی آید، چه مرا هیچ صفتی و قوتی روحانی و نفسانی، از عقل و  
 ادراک و غیره نمانده است که در نظر آید، و موجب عزت من شود بنزد کسی .

اسرّت تمنی حبّها النفس حیث لا رقیب حجی سرّاً لیسری، وخصت<sup>۱</sup>  
 پنهان بگفت ظاهر نفس من با سرّ وجودی من که در باطن او مرکوزست، مرآزوی  
 عشق خود را آنجا که رقیب عقل با او نبود، در حالی که این نفس من از غایت تحقق  
 بفنا، از عقل و غیره پنهان بود، و آن سرّ وجودی را مخصوص گردانید باین راز تمنی.  
 یعنی : چون منشأ عشق برفوق «فاحبیت...» حضرت وحدتست، مناسب او نبود  
 جز با این سرّ وجودی وجدانی، که بحکم «و<sup>۲</sup> هو معکم» بهر حقیقتی مضافست، و  
 وحدت و اطلاقش در آن اضافه ساری و پنهان، چه در نزول عشق از حضرت عمائی از  
 بهر تحقیق کمال اسمائی «ان اعرف» مرکبش جز همین سرّ وجودی نبود، پس از این  
 روی او را - اعنی عشق را - با نفس که هیأتی اجتماعیست از روح حیوانی و قوت  
 حیوانی، و نظر تدبیری نفس ناطقه و محلّ ظهور کثرت اوصاف و قوا و ادراکات  
 مختلفست، مناسبتی ثابت نیست، لاجرم از این جهت نصیب او از عشق و اتصال بمرکبش

۱- اسرّت: کتمت. الحجی: العقل. خصت: ای اختارت لنفسها ما فعلته من الکتمان.

۲- س ۵۷، ی ۴ .

که با او متحد است، جز تمنّائی از معشوق صورت نمی‌بندد، و ظهور حکم آن تمنّائی نیز در وی موقوفست، بر آنکه از این کثرت اوصاف و احکام قوای روحانی، و جسمانی، چون عقل و غیره و نظر و تطلّع بایشان، بکلی غایب و فانی شود، تا آنگاه او را اندکمایه مناسبی با عشق و مجلس ثابت آید، و حینند، آن تمنّائی از او سر برزند، چه اوصاف جسمانی، خود بکثرتها حجاب و مانعند، لبعدها المناسبه، و اوصاف روحانی نیز چون عقل و غیره که حکم تنزیه «ما للتراب ورب الأرباب» بایشان غالبست، هم رقیب وار، مانع آن تمنّائی می‌باشند، و از آن تنفّر و استبعاد می‌نمایند.

پس می‌گوید: که چون بحکم غلبه و قهر سلطنت عشق، اوصاف و احکام قوای روحانی و جسمانی از عقل و غیره، ضعیف بل مستهلك الحکم و الأثر شدند، نفس من از ایشان و نظر و تطلّع بایشان، بکلی غایب و پنهان گشت. پس در این حال پنهانی نفس من از رقیب عقل و غیره، این راز تمنّائی عشق و تحقق بوصل معشوق از او سر برزد، و این راز را با آن سرّ وجودی که تمنّاش بوی متعلقست، بحکم آن اندکمایه مناسب به پنهانی در میان نهاد، و او را باین راز مخصوص گردانید، چه گیری خود آنجا در نمی‌گنجد، پس «سرّاً نُصِبَ عَلَيَّ الْحَالُ، لِبَيَانِ هَيَاتِ الْفَاعِلِ، وَهُوَ النَّفْسُ».

فَاشْفَقْتُ مِنْ سَيْرِ الْحَدِيثِ بَسَائِرِي، فَتَشَعَّرْتُ عَنْ سَرِّي، عِبَارَةٌ عَبْرَتِي  
پس بترسیدم از رفتن این حدیث تمنّائی مذکور، بباقی قوا و اعضای من که این عشق بهم رسیده بود، تا مبادا که بیان کند از این راز من ترجمه و گفتار آب چشم من.  
یقال: اشفقت منه: ای حذرته، فاشفقت علیه: ای رحمته. والاعراب: الافصاح.  
یعنی چون سرایت عشق و آن سرّ وجودی را عام و شامل دیدم، ترسیدم از آنکه اثری از این راز بباقی قوا و اعضای من سرایت کند، و آتش شوق و حزن حرمان و سودای وصل، شعله‌ور شود، پس آب دیده که اثر آتش شوق و حزنست، ظاهر شود و آن راز من آشکارا گردد.



يُغَالِطُ بَعْضِي عَنْهُ بَعْضِي ، صِيَانَةٌ ، وَمِينِي ، فِي اخْفَاءِهِ ، صِدْقٌ لَهْجَتِي<sup>۱</sup>  
 در غلط می‌اندازد از آن راز ، بعضی از قوای من مر بعضی را از جهت نگاه داشت آن  
 سرّ را ، و دروغ من در پوشیده داشتن این راز ، راستی زبان منست .  
 المین : الكذب . واللّهجة : اللسان .

یعنی هر چند نفس من خواست که در حال غیبت از قوا و صفات خود ، این راز تمنّی  
 خود را پنهان با سرّ و جودی خود که باطن او است در میان نهد ، و سرّ و جودی نیز  
 بمراعات حفظ السّرّ قیام نماید . اما چون عشق بحکم سرایت عام خودش ، اثری در  
 هر قوتی و عضوی پیدا کرده بود ، و بحکم مناسبت حسنه هر یک از وحدت خصوصی  
 که در ضمن اضافت وجود بوی یافته بود ، او را از آن تمنّا نصیبی داده ، لاجرم همین که  
 این قصد عرض راز تمنّا بر سرّ و جودی پنهان از غیر ی ، از نفس سر برزد ، بر مقتضای  
 اصل حکم «الاصول یسری فی الفروع» عین این قصد بهمین طریق از هر قوتی و عضوی  
 که فروع نفسند ، سر برزد ، و همان قصد اخفا از جهت حفظ السّرّ ، از هر حصه‌ئی از آن  
 سرّ و جودی که بهر قوتی و عضوی مضافست ظاهر شد ، تا لاجرم هر قوتی مریکدیگر  
 را از آن راز تمنّا در غلط می‌اندازد ، و از یکدیگر می‌پوشاند ، و چون زبان را وصف  
 خصوصی ، اخبار و اظهار است ، او نیز در ضمن قیام بوظیفه خودش سمع را از آن راز  
 خود آگاه می‌گرداند ، چه سمع بالخاصیة بجاسوسی بروی مسلطست ، پس زبان  
 بمراعات وظیفه خود براستی مر سرّ و نفس مرا در اخفای آن راز از غیر ی تکذیب  
 می‌کند ، و بصدق او کذبش پیدا می‌شود ، و هو معنی قوله : «ومیننی فی اخفائه صدق  
 لهجتی» .

ولمّا ابّت اظهاره لجوانحی ، بدیهة فکری ، صنته عن رَویتنی<sup>۲</sup>

۱ - مین : الكذب ، ومیننی : ای کذبی .

۲ - لجوانحی : لضلوعی . بدیهة الفکر : اوله ، یعنی اول خاطری که خطور نماید در فکر .  
 الرویة : اعمال الفکر . در باب افعال اختیاری گویند صدور برخی از افعال محتاج به رویه  
 نمی‌باشد و یصدر عن الفاعل العالم بفعله بلا رویة وتفکر . اعمال الفکر ، التروی بالامر .

و چون سر باززد از پیداکردن آن راز بر قوای باطن، من، دریافت ناگاه تیزی اندیشه من، و نگاه داشتیم آن راز را از تمام اندیشه راست و فکر صائب خودم.

البدیهة والبداهة: اسم من بدهه أمر، ای فجئه. والروية: الفكر الصائب التام.

یعنی این نظری که موجب ترس بود از سرایتِ خبر این راز تمنی بسایر قوا و اعضا، و مستلزم خوف بود از ظهور و افشای آن بفکر (مخصوصست - هکذا)، پس چون سر من این نظر را از رویت من احساس کرد، در حال این راز را از او پنهان کرد و نگاه داشت، تا او بر آن مطلع نشود، چه او نیز بداغِ غیریت<sup>۱</sup> موسوم بود

وبالغت<sup>۲</sup> فی کتمانہ، فکسیتہ، و انسیت کنسی ما الی اسرت

و مبالغت نمودم در پوشیده داشتن آن راز تا فراموشش کردم و فراموش گردانیده شدم آن پوشیده داشتن آن رازی را که نفس من با سر پنهانی گفته بود.

حکم ظاهر معنی این بیت ذکر تحقیقت بمقام حفظ السر که از شرایط و متممات مقام کمالست، و حقیقت معنی آنست که: چون مددِ نفس و قوا و اوصاف او، در ظهور و بقاء و غیر آن، از این سر وجودی می رسد، که نفس بقوا و اوصافش، مظهر و صورت اوست، پس هر گاه که این سر وجودی از تنگنای تقیثد بحکم اضافت و احکام جزئیّت بجهد، و بفضای کلیت و اطلاق خود توجه کند، لابد آن نفس از تطلّش و امداد ایشان اعراض خواهد کرد، پس مبالغت در کتمان، کنایت از آن عدم تطلّش و رفع قیود احکام مظهر نفس و مزاج و حکم جزئیّت ایشان است، و نسیان آن راز کنایت از اعراض آن سر وجودیست از مظهر و اوصاف او، و قطع مدد خاص از ایشان در اظهار احکام و آثار ایشان، عند توجه الی حضرة اطلاقه، و استغراقه فی بحر وحدته. و الیه

۱ - یعنی داغِ غیریت بر او نهاده شده بود، یا دارای علامتِ غیریت بود و بداغِ غیریت نشان داشت. چون گوش اسبان و دیگر حیوانات را با آهن گداخته نشان و علامت می نهند.

الاشارة بقوله تعالى: «نسوا الله<sup>۱</sup> فسيهم» اى: اعرضوا عن التوجه الى حضرة وحدته بالانهماك فى كثرة احكام الطبيعة وشهواتها، فاعرض عنهم بقطع المدد الاختصاصى. انمراد بقوله: «فساكنها للكذابين<sup>۲</sup> يتفنون...» وقوله: «انسيت كتمى...» يعنى چون سلطان عشق براين سرّ وجودى مضاف بمن تمام مستولى شد، آن توجه و رفع قيود واعراض جمله بوى مضاف شد، وسرّ وجودى من ازاشتغال بوى از اوصاف اعراض و كتمان خود غافل و بى خبر شد، و اكنون در ولايت سلطنت عشق را است لاغير.

فان اجن فى غرس المنى ثمر العنا      فله نفس<sup>۳</sup>، فى مناها، تعنت<sup>۳</sup>

پس اگر بچينم در اين نشاندن درخت آرزوها، ميوه هاى رنج و تعب مخالقات نفس و ترك حظوظ و مرادات و فناى اوصاف او حينئذ، مرخدای را باد چنين نفسى كه در رسيدن بچين آرزوهاى خودش رنج بر خود گرفت.

يقال: عَنِى بالكسر، عناءً: تَعَبٌ، وَعَنْيْتَهُ فَتَعَنَى. قوله: «فله نفس...» كلام استعمل فى الدعاء، كقولهم: لله ابوك. اى: ليكن هو بجميع اوصافه لله، حتى يكون الله فى مرضيه له، عملاً بقوله: «من كان لله كان الله له».

يعنى كه نفسى كه در راه خدا، ببلا و عنای فنا، رضا دهد، و خود را فدای او كند، مرخدای را بادا، تا خدا اجر او، و ثواب او شود، و بخودش باقى كند.

وأحلى امانى الحب، للنفس، ما قضت      عناها به من اذكرتها وأنست

تقدير البيت: واحلى الأمانى المضافة الى الحب، والناجئة عنه بالنسبة الى نفسى، شىء قضت، اى: حكمت بعنای نفسى بذلك الشىء، من اذكرت، اى حضرة المحبوب للنفس مثنى وصلها، وانست النفس و امانيتها بالوصل. فيكون من محلّه الرفع بالفاعلية

۱ - س ۹، ی ۶۸ .

۲ - فى بعض النسخ: «فان اجن من غرس...» .

۳ - س ۷، ی ۱۵۵ .

وفعله قضت، والمفعول عنها، واذكرت وانست صلة مَنْ، وضمير الهاءِ في اذكرتها، يرجع الى النفس، ومحطه النصب بمفعوليَّة اذكرت ومفعوله الثاني، وهو طلب الوصل محذوف، ومفعولى انستِ ايضاً محذوفان، وهما النفس واما نيتها، واحلى مبتداء، وما قضت خبره.

وشیرین ترین آرزوها در عشق مرنفس مرا که عاشقم، چیزی بود که حضرت معشوق حکم کرد بعنا و رنج فنای اوصاف نفس من بسبب آن چیز، و آن طلب وصل او است. چه طلب وصل بر فنای همگی اوصاف نفس متوقفتست، و این فنا موجب عنا و تعب مجاهدات بی شمارست، و هم معشوق بود که بهدایت اختصاصی خودش، مرا دریافت و نفس مرا این تمنای وصل رجوع بحضرت خود، یاد داد؛ تا از جهت تحقیق بآن تمنای، نفس من بعنای فنا راضی شد، و آن حکم حضرت معشوق را بدان گردن نهاد، و هم بمعشوق بود نیز، که نفس مرا همه حظوظ و اوصاف و تمنایهای خودش بروی فراموش گردانید تا از آن جمله بکلای اعراض کرد، و روی بطلب حضرت او آورد، و چینه، بزوال و فنای آن اوصاف و احکام انحرافی، حقیقت دل معتدل متوحّد صافی پیدا آمد، و حضرت معشوق که باطن سرّ وجودیست، در او، بر او تجلی کرد و صفات اصلی نفس را که قوا و مدارک اویند، چون چشم و گوش و مثلها... بخود باقی گردانید که «فبی یسمع و بی یبصر»، اثر آن بقاست، چه کمالاتی که جهت کثرت نسبی او، اعنی: سرّ وجودی را بسیر در مراتب حاصل خواهد بود، باین صفات اصلی نفس متعلق است، پس بعد از این قصد تشرّل او بحکم عشق، باین صفات اصلی نفس برای تحقیق کمال را بصورت خواطر پیدا می شود، و اول بدل تشرّل می کند، آنگاه بسمع و بصر و لسان و ید و رجل - قولاً، او فعلاً - تمام ظاهر می گردد.

أقامت لها، منى على مراقباً، خواطر قلبی، بالهوی، ان المّت

و داشت و برگماشت از بهر خود از من بر من نگاهبانی ، اگر خاطرها از دل من بمصاحبت عشق تنزل کنند، و فرود آیند بصفات اصلی نفس من از جهت تحقیق کمالی که بایشان متعلقست .

اقامت : ای سلطت و حملت، من قولهم : قام فلان بامر کذا ، اذا تعرّض للقيام به وسلّط نفسه وحبلمها على اتمامه و مراعاته، والتمت من الالمام، وهو النزول. والبيت جملة شرطیة تقدّم الجزاء على الشرط ، والفاعل فى التمت هو الضمیر المستکن فيه الراجع الى خواطر قلبی، وفى اقامت ضمیر حضرة المعشوق ، والباء للمصاحبة .

یعنی چون بسیر و سلوک حقیقت دل من که در مشیمه نفس و احکام انحرافی او پنهان بود ظاهر شد، و آیینۀ تجلی آن سرّ وجودی گشت، پس هر گاه که آن سرّ وجودی بمصاحبت عشق که سیر در مراتب فی الحقیقه بوی مضافست، قصد می کند که از جهت تحقیق کمالی که او را بکثرت نسبی متعلقست باین قوا و صفات اصلی نفس همچون چشم و گوش و دست و پای و امثال این، تنزل کند که آن قصد ظهور و تنزل را خاطر می گویند . پس حضرت معشوق از جهت محافظت وحدت و اعتدال خود ، همین قوا و صفات اصلی مرا بر من برقیبی برمی گمارد تا بصورت کثرت و انحراف ظاهر نشوند ، و مقصود که کمالست فوت نگردد، و همین معنی را بعینه، آن بزرگ پیارسی چنین گفته است :

خیال ترک من هرشب، صفات ذات من گردد

هم از اوصاف من بر من هزاران دیدبان سازد

و اینجا لفظ خیال برای آن گفته است که چون آن سرّ وجودی هنوز تمام از قید اضافت نرسته است، پس او پرتو وجود مطلق است و خیال او، و از آن گفت که صفات ذات من گردد که آن تجلی بصورت خواطر مذکور بنفس تنزل می کند، و خواطر صفات صاحب خاطرند . والله المرشد .

فان طرقت سرّاً ، من الوهم ، خاطری ، بلا خاطرٍ ، اطرقت اجلال هیبةٔ  
 پس اکنون اگر فرود آید حضرت معشوق ناگاہ پنهان از وهم بر خاطری که ازدل  
 من خیزد بی مانعی از صفات و احکام انحراف و کثرت و خواطر دیگر که ملکی و نفسانی و  
 شیطانیند ، من از جهت بزرگداشت هیبت حضرت معشوق سردرپیش اندازم و بادراک  
 او نپردازم .

يقال : فلان طرق اهله ، ای : اتاهم لیلاً علی غفلة ، و اطرق : ارخی عینیه نحو الأرض  
 من هیبة او حیاء . و الخاطر : المانع ، و فاعل طرقت ضمیر حضرة المعشوق ، و مفعوله  
 خاطری ، و سرّاً حال للطارقة ، و من الوهم بیان ذلك الحال .

بیاید دانست که خواطر بر پنج قسمت : اول ، رحمانی . و دوم ، خاطر قلبی . و سوم  
 خاطر ملکی . و او را روحانی نیز گویند . و چهارم ، نفسانی . پنجم ، خاطر شیطانی .  
 زیرا که آن سرّ وجودی دائماً از حضرت باطن متوجه و قاصد ظهور و تنزل می باشد  
 بنفس و قوای اصلی او - قولاً و فعلاً - از جهت تحقیق کمالی که او را بکثرت نسبی  
 بایشان متعلقست . پس اگر مورد و منشأ ظهورش آن محل متوحد معتدل می باشد که  
 او را قلب نامست ، و در حال آن قصد هیچ حکمی و وصفی روحانی یا جسمانی بر او  
 غالب نبوده باشد ، و او را همرنگ خود نکرده ، بلکه آندم چون حکم مروحدت حقیقی  
 تجلی را باشد ، و حینئذ ، آن قصد را خاطر رحمانی گویند . و چون غلبه مروحدت  
 مجموعی قلب را بود ، حالتئذ ، او را خاطر قلبی خوانند . و حکم ایشان آن باشد که  
 بصورت کمالی الهی در هیأت نیستی یا نظری یا علمی یا عملی وحدانی بی شائبه ریائی  
 یا توقع جزائی ظاهر شود ، و باز همچنان وحدانی بسبباً و منشأ خود رجوع سازد . و اما  
 اگر مورد ظهور آن سرّ وجودی قلب نباشد ، یا اگر نیز باشد حکمی از احکام روحانی  
 آن دم بر قلب یا نفس غالب بوده باشد و محل را همرنگ خود کرده ، حینئذ ، آن قصد  
 و توجه خاطر ملکی و روحانی بود باعتبار تلك الصفة الغالبة . و حکمش آن باشد که

۱ - اطرقت: نظرت الى الأرض اجلالاً و هیبة. الهیبة: الخوف و الإحتشام .

بصورت خلقی روحانی یا علمی از علوم عقلی سربرزند . و اما اگر غلبه و سلطنت فی القلب او فی النفس در حال آن قصد و توجه قوت وهمی را بود بصفت انحرافی که اوراست بمدد شیطان که بحکم مناسبت معاون یکدیگرند ، حینئذ ، آن قصد و توجه را خاطر شیطانی خوانند . و حکمش آن باشد که بصورت انحراف در اقوال و اعمال و مقاصد پیدا گردد . و اما اگر قصد و توجه مذکور بنفس رسد ، و حالتئذ ، صفتش اماریت بالسوء باشد در حال همرنگ آن صفت شود و بصورت طلب قضای شهوتی و حظی و نهمتی حسی نفسانی سربرزند ، اورا خاطر نفسانی گویند .

و فرق دیگر میان خاطر شیطانی و خاطر نفسانی آنست که ، اگر شیطانی سربرزند بمنع ممتنع شود ، و بطلب لذتی و شهوتی دیگر مشغول شود ، چه مقصود او اغواست و در آن همه شهوات برابرست ، چون از دری ممنوع شود ، دری دیگر کوید . اما نفسانی بمنع ممتنع نگردد و بلجاج مشغول باشد ، چه مقصود نفس استیفای لذت و قضای شهوتست . و هر یک از این خواطر سه گانه اعنی ملکی و نفسانی و شیطانی مانعند از تحقیق و ظهور حکم خاطر قلبی و رحمانی ، خصوصاً خاطر وهمی و شیطانی که در مداخلت ابواب معانی مدخلی تمام دارد تا هر معنی که از غیب بروح یا قلب یا نفس رسد ، وهم در آن مداخلت سازد و مشارکت طلبد .

پس می گوید : که چون مرا فرزند دل از مشیمه نفس متولد گشت ، و حضرت معشوق در او متجلی شد و بصورت خواطر رحمانی و قلبی بنفس و قوای اصلی او تنزل کردن گرفت ، اکنون چنانکه حضرت معشوق باطلاق جماله ، براین خاطر قلبی من که از قیدی خالی نیست ، ناگاه ظاهر می شود پنهان از قوت وهمی که مشارکت طلبد و بقید زیادتش مقید کند و هیچ خاطری دیگر ملکی و نفسانی نیز مانع ظهور و تنزل آن خاطر قلبی نمی باشد ، آن خاطر همچنان با غلبه اطلاق و وحدت حضرت معشوق و جمال او بروی ، بنفس من وقوا و صفات اصلی او تنزل می کند ، و چون این صفات و قوای نفس مرا بسبب قید احکام مزاجی ، قوت و طاقت قبول و مقاومت سلطنت اطلاق آن حضرت

نبود، لاجرم از هیبت و عظمتِ کمالِ ظهور و جمال و نور او سردرپیش انداختم و بادرائک حقیقت مشاهده او نپرداختم. و این اثر جلالِ جمالست، و حکم آن رقیبی صفات اصلی نفس نیز، که هر یک نفس را و یکدیگر را از کمالِ عظمت و شدت نور حضرت معشوق آگاه می‌کنند، و از مباسطت مانع می‌آیند، چنانکه در بیت آینده می‌گوید :

ویطرف طرفی، ان همتٌ بنظرهٍ وان بسطت کفّی الی البسط کفّت

و مصروف و ممنوع می‌شود چشم من اگر قصد یک نظری کنم، و اگر گشاده و کشیده شود دستم بسوی انبساط، منع کرده آید .

یَظُفُّ: ای یصرف، من قولهم: امرأة مطروفة، اذا صرفت نظرها عن بعلاها وطمحت الی سواها . و کفّت: ای منعت .

یعنی در آن حالِ تجلّی، اگر چشم من بنظر و ادراکِ منظوری که مظهر جمال پر کمال معشوق نماید، مبادرت می‌کند، رقیب هیبت و عظمت و شدت نور و کمال ظهور جمال معشوق در آن مانع می‌آید، چنانکه گفته‌اند :

«لست تحتاج رقیباً حافظاً لك من حسنك راع و رقیب»

و اگر دست نیز بمباسطت بفعلی و اثری در آن مظهر کشیده می‌گردد، هم از هیبت کمال ظهورش در آن مظهر ممنوع می‌شود. و معنی تخصیص چشم و دست در این بیت آنست که، هر فیضی که از حیثیت صفات اصلی نفس متوجه کمال ظهور می‌باشد، ظهورش جز بصورت فعل و انفعال بواسطه قوت عملی و علسی او نمی‌تواند بود، که قوت عملی آلت ظهور بصفت فعل او می‌باشد، و مظهرش غالباً دستست که آلت اعمال و صنایعست، و قوت علمی آلت ظهور بصفت انفعالش است، چه علوم نفس من حیث هی نفس، جمله انفعالیست، و مظهر این قوت علمی من حیث تعلّقه بالمحسوسات، حواس خسه است، و اکمل ایشان حس بصراست، لعموم تعلّقه. لاجرم چون ذکر تنزل معشوق کرد بصفت جلال جمال او بصفات اصلی نفس، اول مر این دو مظهر را اعنی چشم و دست که کاملترند در وساطت ظهور فیض او بصورت و صفت فعل و انفعال تخصیص فرمود، آنگاه بطریق



عموم دیگر اعضا را در بیت آینده ذکر کرد. - والله اعلم - .

فقی کلّ عَضْوِ فِی اِقْدَامِ رَغْبَةٍ ، وَمِنْ هِیْئَةِ الْاِعْظَامِ ، اِحْجَامِ رَهْبَةٍ  
 پس در هر عضوی که در منست، پیش آمدن و حلقه در وصال زدن است از سر رغبتی  
 بحکم تحقق من بمقام بسط و رجاء، و باز از هیئت عظمت و جلال اطلاق و بی نهایتی او  
 در تجلیات او، و خواطر رحمانی و قلبی من مرا امتناعی است از آن اقدام از سر ترسی  
 بواسطه تحقق من بمقام فیض خشیت .

الاحْجَامِ الْاِمْتِنَاعِ ، یقال: حَجْمَتُهُ فَاَحْجَمَ ، مِنْ بَابِ الْنَوَادِرِ . مِثْلُ كَبَبْتِهِ فَاَكْبَأَ .  
 لَفِیَّ وَ سَمِعِی ، فِی اَثَارِ زَحْمَةٍ عَلَیْهَا بَدَتِ عِنْدِی کَاِثَارَ رَحْمَةٍ  
 مردهان و گوش مرا در نفس من نشانه‌های انبوهی است بر معشوق که پیدا شدند  
 بنزد نفس من عین آن نشانه‌های رحمت، همچون ایثار رحمت و شفقتی از دهان و  
 گوش در حق نفس من بیاد معشوق .

یعنی: آثار دهان و گوش در نفس بواسطه گویائی و شنوائی انفعالاتیست از ذکر  
 و سماع نام و کلام معشوق و نعمات خوش که این جمله بسبب اتّصاف بصفّت کثرت و  
 اتّشأ از منشأ متکثّر، مزاحم وحدت و تجلّی معشوق و وحدت مجموعی محل آن  
 تجلّیند، اعنی القلب، و چون دل من که محل این آثار است از تجلی جمال وحدانی  
 بواسطه آن خاطر رحمانی پر شده است، پس اگر این آثار مذکور بوی می‌رسد تا  
 انفعالیش از آن حاصل می‌آید، حینئذ آن جمله بر معشوق و وحدت او که دل از او پُر  
 است، آثار زحمت و انبوهی می‌باشند، چه از کثرت منتشی می‌شوند. پس هر چند آن  
 آثار مذکور بنسبت با من موجب رحمت ترقی و التذادند بنام و کلام معشوق، امّا  
 بنسبت با وحدت معشوق و محل وحدانی او آثار زحمت و انبوهیند .

لِسانِی، اِنْ اَبَدَا، اِذَا مَا تَلَا، اِسْمُهَا ، لِه وَصْفِه سَمِعِی ، وَمَا صَمَّ یَصْمِتُ<sup>۱</sup>

۱ - یعنی: لسانه و سَمِعِه واحد حینما بیدی لسانه اسمها حین تلاوته، وان طرش  
 السمع یصمت اللسان قوله (س ۳) : پیش آمدنی و... وصال زدن است - خ - .

تقدیر البیت : لسانی زمان تلاوته اسم المعشوق، یصمت ان ابداء سمعی وصفه، وهو انسمع والاصغاء الی لسانی، وما صمَّ سمعی لعظمة ذکر المعشوق، ویکون صمته ایضاً للغیرة والخروج عن عهدة الرقبة المذکرة، والاحتراز عن الزحمة ایضاً .

زبان من آن زمان که نام حضرت معشوق می برد، اگر چنانکه گوش صفت اصغاً وسماع خود پیدا کند، واز غایت عظمت نام حضرت معشوق کَر و بی خبر نشود، چینیذ، زبان من خاموش شود از غایت غیرت و جهت محافظت و رعایت آن رقیبی مذکور و احتراز از زحمت بر معشوق، چه زبان از سر معرفت و حکم غیرت گوید :

در مجلس وصل او جای همه کس نبود جز هم نفسی تنها آنجا بنمی گنجد و چون وصول اثر زبان، بدل جز بواسطه سمع نمی تواند بود، و هر یک از این قوا و اعضا از قبیل معشوق بر خود و بر یکدیگر رقیبند تا بصورت و صفت کثرت مروحدت تجلی و جمال معشوق را مزاحمت نسایند، لاجرم هر گاه که زبان صفت اصغاً از سمع مشاهده می کند، می داند که اثر آن بدل خواهد رسید و مزاحمت واقع خواهد شد، و چینیذ، او از عهده رقیبی خود بیرون نیامده باشد، پس خاموشی اختیار می کند تا از آن عهده بیرون آید .

و اذنی، ان اهدی لسانی ذکرها لقلبی، ولم یستعبد الصمت، صمَّت<sup>۱</sup> و گوش من نیز همچین است، اگر چنانکه هدیه برد زبان من ذکر حضرت معشوق را بدلم، و خاموشی را بنده و ملکه خود نسازد، در حال گوشم کبری گزیند، هم بجهت احتراز از آن زحمت و خروج از آن عهده رقیب .

یعنی : چون گوش من نیز بر قیسی بر خود و بر زبان مسلطست، پس هر گاه که بیند که زبان بذکر آن حضرت مبادرت می نماید و از هیبت و عظمت او خاموشی نمی گزیند، او در حال کَر و بی خبر شود<sup>۲</sup> تا اثر زحمت ذکر زبان که از کثرت نصیبی دارد، بدل که

۱ - يستعبد الصمَّت: يتخذه عبداً. مرجع ضمیر لسان است، صمت: طرشت .

۲ - او در حال کری و بی خبری اختیار کند - خ - .

از تجلی وحدانی معمور است نرسد، و حضرت معشوق و تجلی او در دل مزاحمت نماید، و او نیز از عهدۀ رقیبی خود بیرون آمده باشد. پس چون حضرت معشوق بعظمت جلال جمال خود بر من و صفات اصلی من ظاهر شد، مرا بر این معشوق و عظمت او از خودم با قصور خودم غیرت می‌باشد که من چه لایق محبت او باشم.

أغارُ عليها أن أهيم بحبها ، وأعرفُ مقداری ، فانكر غيرتي<sup>۱</sup>

غیرت می‌برم بر حضرت عظمت و جلال و جمال معشوق از خودم، که باین خواری و بی‌اعتباری و پستی و تقیفد بهستی خودم، مرا بآن حضرت چه مناسبت، او را هم او باید که دوست دارد، و باز مقدار حقیقت خود و نیستی و بی‌صفتی خود را می‌شناسم که همه چیز از دوستی و غیره بحضرت او و وجود او مضافست، و نظرم بر تقدّم «یحبّهم» بر «یحشونه» می‌آید، این غیرت خود را انکار می‌کنم، چه اگر «یحبّهم» تشوّل نکردی، از «یحشونه» نه نام بودی<sup>۲</sup> و نه نشان. در این بیت ذکر غیرت از وسط مقام غیرت فرموده است، زیرا که غیرت خواست ازاله حکم و اثر و تعلق و قرب غیر است از مطلوب مرغوب فیه با طلب انفراد خود بآن حکم و اثر و تعلق و قرب، ولیکن بعد از حصول و تمکّن و تحقیق بآن و تعلق آن، حکم غیرت بحسب تحوّل احوال و تقلّب عشق در اطوار متنوّع مختلف ظاهر می‌شود در مبادی که عاشق روی در خود دارد یا معشوق را از بهر حظوظ و مآرب خود می‌خواهد، غیرت از عاشق سر بر می‌زند بر معشوق از اغیار یا می‌خواهد که در تعلق بمعشوق و وصل و حظوظ او از او منفرد باشد، وگیری با او در آن مشارک نبود. و آنچه گفته‌اند: «أغار عليه من فم المتكلم»

۱ - مقداری: قدری، مقامی. یعنی منزلت و مقام.

۲ - س ۵، ی ۵۹.

۳ - فاحببت ان اعرف، فرع حب بذاتست، چون حضرت ذات در مقام ذات خود را بیند و بر خود عشق ورزد، وحب بغير از حب ذات ناشی است لان العالی لا یر السافل، بحبهم و یحبونه، لانه لا یحب الا نفسه.

از این مقامست . و باز چون روی عاشق از خود بسوی معشوق بگردد تا خود و حظوظ خود را فدای معشوق سازد، آنگاه غیرت عاشق بر معشوق از خودش باشد، تا خواهد که همه معشوق بود، و او بی‌عاشق باوصافه که مزاحم حضرت معشوق و وحدت و اطلاق او است و بآن حضرت هیچ مناسبت و شایستگی محبت و وصل و ذکر نام و کلام او ندارد، در آن معرض بکلتی زایل گردد، و این بیت مشروح از این مقامست، و بیت دیگر نیز که «وَدَاعَ عَنْكَ ذِكْرِي بِاللِّسَانِ فَائْتَنِي - اِغَارَ مِنْ اِسْمِي اَنْ تَقْبَلُ فَاكَا» هم از این قِسم دومست، و باشد که هم از این مقام غیرت از معشوق سربرزند، تا برعاشق از اغیار غیرت برد، و بخواهد که جز صفت وحدت و اعتدال که صورت وحدتست، گردد حضرت عاشق گردد، و از صفات کثرت و انحرافش صیانت کند. و آنکه از صفات عاشق و خواطر او بر او گماشته بود برقیبی تا صور کثرت که اغیارند بدو راه نتواند یافت از این بود، و باشد که غیرت معشوق بر جمال خود و وحدت خودش باشد از عاشق، تا لاجرم بصورت هیبت و عظمت و جلال، برعاشق پیدا گردد، تا عاشق ادراک او نتواند کرد، و بوحدهت او نیارد متحقق گشت، چنانکه در آن دو بیت گفت .

واما مرتبه سوم غیرت، آنست که عشق روی عاشق را از عاشق و معشوق نیز بگرداند، و بخودش که عشقت آورد، تا عاشق گوید: «اِغَارَ عَلَيْكَ مِنْكَ فَكَيْفَ مَتْنِي» و اصل این جمله در قرآن و حدیث مذکور است. اما اشارت قرآن، قوله تعالی: «ان الله لا یغفر ان یشرك به، ویغفر ما دون ذلك لمن یشاء» و اما در صریح حدیث، قوله - صلی الله علیه و سلم - «لیس احدا غیر من الله و من غیرته حترم الفواحش» اول ذکر غیرت بر صفت اطلاق و وحدت و فعلال لما یریدی خودستش از اغیار، و دوم غیرت بر مخاطبان و مکتلفانش کرد که عاشقانند از صور کثرت و انحراف که فواحش عبارت از آنست، تا بدان آلوده نشوند. و دیگر قوله، علیه التحیة والسلام: «ان سعدا

لغیور» ، وانا اغیر منه والله اَغیر منّا»

پس می گوید: که چون حضرت معشوق از سر غیرت<sup>۱</sup> بروحدت و جمال خود بعظمت و جلال بر من متجلی شد، حکم آن غیرت از آن حضرت بمن هم سرایت کرد، تا من نیز از خود بر او و عشق او که با او متحد است غیرت می کنم، و خود را شایسته جناب عشق او نمی شمرم، و باز چون همه هستی و صفات او مضاف بحضرت او می یابم و مرا از خود جز نیستی نیست، لاجرم باین نظر معرفت بر این صفت غیرت و اضافت آن بخودم انکار می کنم، چه باین صفت غیرت هم او است که پیدا است، و من همچون آینه اویم، که عکس غیرت او در من پیدامی شود. بتبعیّت تجلی او که در دل من نزول کرده است، و همچنین عکس «یجبّهم» است که بصورت «یجشوبه» ظاهر است هم بحکم آن تجلی، و چون حکم تجلی غالب گشت اثرش بروح من که جهت تجرّد نفس ناطقه و نسبت ظهور او است در عالم ارواح هم برسد، تا باین غلبه و حکم وحدت در دل من شادمان شد، و قصد توجه بان حضرت کرد.

فتختلس الروح<sup>۲</sup> ارتیاحاً لها، وما ابّریء نفسی من توهّم مئیة<sup>۳</sup>

پس ربهوده می شود جان مجرد من بسوی حضرت معشوق از غایت نشاط و شادمانی بغلبه حکم وحدت و بساطت او بردل من، و مع ذلك نفس خودم را بحکم بقای حکم بشریّت، و رجوع بحال حجابیت «اتّما انا بشر<sup>۴</sup> مثلکم» که از لوازم این نشأت دنیویست از توهّم آرزویی و طلب حظّی از حظوظ حال بدایت مبّررا و منّزه نمی کنم، هر چند از تمام و تحقیق آن آرزو محرومست و آن آرزو همچون حقیقت ادراکت بسمع و بصر و مثلها، والتذاذ بان تا لاجرم در بعدش بچشم گوش می بینم.

یراها علی بُعد عن العین، مسمعی بطیف ملام زایر، حین یقظتی<sup>۵</sup>

۱ - هست شرط عاشقی غیرت پزی همچو شرط عطسه گوید دیرزی

۲ - تختلس: تختطف. ارتیاحاً: انبساطاً. المئیة: التمنی.

۳ - س ۱۸، ی ۱۱۰. ۴ - بطیف ملازم زائر ...

گوش من مر حضرت معشوق را می بیند بردوری از چشم من ، اعنی : در حالت حجابیت که دوری معنویست بواسطه آمدن خیال ملامت زیارت کننده من هنگام بیداری حسّی .

یعنی : چون در وقت تجلّی ظاهری حضرت معشوق بچشم ظاهر من نزدیک می باشد، چه بحکم «ما رأیت شیئاً الا ورأیت الله فیهِ» همه اشیا را چشم ظاهر من صفات و مظاهر تجلّی می بیند ، و گاهگاهی بضرورت قیام نشأت، حالت حجابیت طاری می شود ، و دوری از چشم حاصل می آید، و عشق دائماً ملازمست ، لاجرم باز در صورت احکام بدایت بحسب این حالت حجابیت سلسله شوق را می جنباند ، و مرا در قلق و اضطراب طلب می اندازد ، تا دوست و دشمن زبان بلامت می گشایند ، و می گویند که تو خود را بگراف در عنا و رنج مدار که ترا شایستگی وصل او البته نتواند بود، و حال را از خود بدرائی و بدوتوانی رسید، پس اکنون هر گاه که بواسطه تقریر و ملامت ، نام حضرت معشوق می برند ، شمایل او را بآن ذکر پیش من مصوّر می کنند یا خیال او آزدم حاضر می شود، و جان گوش من، بدیده باطن او را می بیند، و هر چند معهود آست که خیال را در منام به بینند گوش منش در بیداری در صورت ملام مشاهده می کند - والله اعلم - .

فیعبط طرفی مسمعی عند ذکرها ، و تحسد ، ما افنکته ، منی بقیستی  
پس چشم بر گوشم غبطت و حسد می برد؛ از آن جهت که در بُعد که حال حجابست چشم محرومست و گوشم محظوظ، و آنچه هنوز فنا بوی نرسیده است، نیز از بقایای صفات پوشیده نفس من ، حسد می برد بر آنچه بعد از تحقق فنا بقای حقیقی باقی گشته است، و روح من نیز با جسله صفاتش که هنوز هیچ بنای او نپرداخته ام ، حسد می برد بر نفس و صفاتش که فانی شده اند ، و بقای «کنت سعه و بصره» یافته .

۱- یفبط: یتمنّی مثل حاله. افنکته: اعدمته، اهلکته. والضمیر يعود الی التی یذکرها.

الحسد له ثلاث مراتب : احدها ، محمود، وهو تمنى حصول النعمة المحسود فيها مع عدم زوالها عن المحسود ، وهو الذى يسمى غبطة .  
والآخران مذمومان، وهو طلب حصولها مع تمنى ازالتها عن المحسود، وهو الثانى .  
والثالث ، طلب ازالتها عن المحسود ، سواء حصل للحاسد اولاً ؟ والمراد فى البيت هو الغبطة لا غير .

بباید دانست که آدمی را نفسی است و روحی و قلبی، لیکن قلب پیش از سلوک در نفس و روح و صفاتشان مستهلك و پنهان است، و هر يك را از این نفس و روح فى نفسه تعیشی است، و صفاتی و اخلاقی علی حده . اما تعیّن روح و جودیت قائم بماهیستی و متعین در او ثبوت و تحقق او در عالم ارواح .  
و اما صفاتش ، تجرّد و بساطت و نزاهتست از ترکیب و غالب بر او احکام تنزیهی و علوم و احوالی که بمواد تعلقی ندارد .

و اما نفس، هیأتیست متحصّل از بخار ضیایی که از بضعة صنوبری منبث می شود .  
و بعضی او را روح حیوانی می خوانند، و از قوت حیوانی که محمول آن بخار است .  
و از نظر تدبیری روح بسوی عالم اجسام عموماً و بسوی تدبیر این مزاج خصوصاً . و جمله قوای بدن ظاهراً و باطناً و مدارک و حواس صفات و حواس اصلی اویند . و جمله حظوظ و شهوات و آمال و امانی و تعلقات ، صفات عارضی اویند، و عشق که بحکم اصلی «فاحببت ان اعرف» از حضرت وحدت از بهر تحقیق مطلوبش که کمال پیدائی است، در مراتب ساری و سایر و نازلست، و باز بحکم «والیه يرجع الأمر کلّه» بحضرت وحدت راجع، و بمقرعه «ثمّ الینا یرجعون<sup>۲</sup>» عاشق را با خود در رجوع بدان حضرت می راند، و از جهت ضرورت رجوع ندای «کل شیء هالک، و کل من علیها فان» بگوش عاشق سالک فرومی خواند، و بر فنا و تلاشی و استهلاك جمله صفات اصلی و عارضی، اولاً،

۲ - س ۲۹، ی ۵۷ .

۱ - س ۱۱، ی ۱۲۳ .

۳ - س ۲۸، ی ۸۸، س ۵۰، ی ۲۶ .

واصل تعین و تقیید بهستی مضاف بهریک از نفس و روح در مراتب ثانیاً، بقهر الزام می‌کند، و تقلبات عاشق سالک در اطوار احوال و مقامات بواسطه ریاضات و مجاهدات بکهر تحقیق این فناست، و مر این فنا را سه مرتبه کلاسیست، برهیک مرتبه فی از بقا مترتب. مرتبه اول، فنای نفس است و صفات عارضی و اصلی او .  
و مرتبه دوم، فنای روحست با صفاتش .

و سوم مرتبه - را ، الفنا فی الفنا، گویند. اما بقائی که بر فنای نفس مترتبست ، تحقیقت بظاهر وجود عام منبسط بر عالم ، و آن اسم ظاهر حقیقت با غلبه حکم وحدت بر کثرت نسبی اسمائی که اسم ظاهر جامع ایشانست، و از این جهت این حضرت را عالم حقیقت و مقام جمع خوانند. و اما بقائی که بر فنای روح و صفات او موقوفست، بحقیقت بیاطن وجود، و باعتباری بحضرت غیب و شئون ذات با غلبه کثرت نسبی، و تمییز ذاتی شئون و حقایق بروحدت وجود ظاهر، ازیرا که چون در نفس تمییز و کثرت ظاهر است و وحدت باطن، لاجرم در بقاء بعد الفنا ، وحدت ظاهر می‌شود، و کثرت و تمییز باطن می‌ماند، و در روح وحدت و بساطت ظاهر است ، و کثرت و تمییز باطن لاجرم ، در بقا وحدت باطن می‌ماند، و تمییز و کثرت حقایق و شئون ظاهر می‌گردد، و این بقا را تحقق بحضرت غیب و اسم باطن و حضرت جمع نیز گویند .

و اما مرتبه سوم بقا ، تحقیقت بحقیقت حضرت ابرزخیّت و انسانیّت و جمعیتی که حُدی «وخلق آدم علی صورتها» و هو المعبر عنه بقام «قاب قوسین» و او را حضرت جمع الجمع خوانند ، و بالاتر از این مرتبه فی هست که بحضرت محمّدی مخصوصست ، و آن مقام اُودنی است، و تجلی او را احدیّت جمع خوانند .

اما در مرتبه اول که فنای نفس است بواسطه حکم نشآت، اثر کثرت صفات طبیعی،

۱ - ملاحظه میشود که این عارف تحریر با چه تساطی مشکل‌ترین مباحث را با سهل‌ترین و ساده‌ترین عبارات تقریر می‌فرماید .



و کثافت حجبِ او غالب و ظاهرست ، و سلطنت او قوی و قاهر . لاجرم در اول سلوک  
 فنای او اهمست و حکم او اعم . . و بفنای کثرت صفات او ، اول وحدت مجموعی که  
 صورت عدالت او است پیدا آید ، و او را قلب گویند ، و آن وحدت حقیقی وجود ظاهر  
 واحد حق که باطن نفس بود در این قلب تجلی کند ، و لکن بغلبه حکم اسمی از آن  
 اسماء که اسم ظاهر حق شامل ایشانست ؛ چون اسمائی که مؤذند بتشبهه ، همچون  
 سمیع و بصیر و مانند این ، و بعد از آن هم در نفس و فنای صفات او سیر می کند تا آنگاه  
 که فنای جمله صفات نفس تمام شود ، حینئذ ، تحققش بحقیقت اسم ظاهر متحقق گردد ،  
 ولیکن از صفاتِ نفس آثاری عظیم پوشیده باقی می ماند که آن آثار و بقایا موجب  
 تقیّد چشم می باشد با دراک مبصرات ، و تقیّد سمع با دراک مسموعات در مقام تحقّق  
 بحقیقت « کنت سمعه و بصره » و موجب حرمان چشم می باشد نیز عند طریقان الحالة  
 الحجابیّة که بعد معنویست بحکم نشأت ، چنانکه در بیت گفت که « یراها علی بُعدٍ  
 عن العین مسمعی » تا لاجرم موجب غبظت چشم می شود بر گوش ، چنانکه در این بیت  
 مذکور است . و از آن آثار و بقایای پوشیده ، اغلبش در سیر در مرتبه دوم فنا ، و تمامش  
 در سیر مرتبه آخرین بکلی زوال پذیرد . و چون سیرش در اسم ظاهر<sup>۱</sup> و ما یجمع من  
 الأسماء تمام شود ، باز سیر دیگر در فنای روح و صفات او می آغازد ، و حینئذ قلبی  
 از میان صفات روح و نفس متحصّل باشد ، و آن قلب حامل تجلیئی از تجلیات اسم  
 باطن شود ، آنگاه در اسمائی که اسم باطن جامع ایشانست همچون ظاهر و قشّوس  
 و عزیز ، و سلام ، که اسما و صفات تنزیهیند سیر کند تا بهمه متحقق گردد ، پس سیرش  
 من حیث الاسم الباطن نیز تمام شود . و غالباً سیر در فنای نفس و صفاتش ، سیر مجبّی

۱ - یعنی بعد از سیر در اسماء ظاهر ، یکی بعد از دیگری ، متحقق شود با اسم جامع  
 و کلی ظاهر یعنی بتحقیق جمعیت اسم ظاهر تشرف حاصل نماید و بعد از آن در اسماء  
 باطن سیر نموده تا متحقق شود بجمعیت اسم باطن کما فصله الشارح العلامة فی المقدمة  
 التي كتبها علی شرحه علی القصيدة باللّغة العربیّة . والله دره وعلیه اجره ، رضی الله عنه .

باشد، و از مصنوعات بصانع رود، و سیر در روح، سیر محبوبی باشد، و از صانع به مصنوعات آید، و از آنجا چون متنازلاً بر نفس مرور کند منصب بحکم بقاء اغلب آن بتایای پوشیده نفس را همچون دقایق حبّ جاه که - آخر مایخرج من قلوب الصّدیقین حبّ الجاه - فانی گرداند، و این حبّ جاه - عندالله - باشد، که تا این غایت باقی ماند چون تنّای بلوغ بسقام شفاعت و امثال آن، نه - عندالخلق - که در مبدأ سلوک فنای خود آن شرطست. و بعد از آن بتحقّق بنفای بعدالفنا پردازد، و آن اندک بقیّت دیگر آنجا فنا پذیرد.

پس چون نالیم، اول سیر در فنای نفس کرده است و بتجلی اسم ظاهر متحقّق گشته، و آنجا در مقام بقا بتایای پوشیده نفس محسّس شده، و اثر آن بقایا، در خود یافته، و روحش نیز از فنای نفس و تحقق بوحدت وجود آگاهی یافته، لاجرم گفت: آنچه از من بنفای پیوسته است از آن بقایای پوشیده نفس، و از روح نیز که هنوز بنفای او نپرداخته ام، حسد می برد بر آنچه از من وصفات نفس من فانی شده است و بقا رسیده.

پس در این بیت آینده بزبان مرتبه اول از مقام بقاء، که حضرت جمع و حقیقت است می گوید، و از تحقق بظاهر وجود که اسم ظاهر حق است نشان می دهد و الله المرشد (ک).  
 اَمَمْتُ اِمَامِي فِي الْحَقِيقَةِ فَالْوَرَى وَرَائِي وَكَانَتْ حَيْثُ وَجَّهْتُ وَجْهَتِي  
 پیشوائی کردم در عالم حقیقت و حضرت جمع مذکور مریشوای خودم را، که در ظاهر نماز از مقام تفرقه بوی مقتدی ام، پس جمله خلق در پی منند بسن مقتدی در هر نمازی و قصدی و توجّهی.

یعنی: چون من باین حضرت جمع وجودی و حقیقت پیوستم، وجود را یکی بیش ندیدم؛ همچنان قرص آفتاب. و هر هستی که در مراتب بهره شخصی مضاف می نماید،

۱- اَمَمْتُ: قصدت. وَجَّهْتُ: توجّهت قوله (س ۶): که در مبدأ ساوکر فنا آن خود شرط است